



**کشکول خاطرات**  
**(جلد ۳)**

کتاب کشکول خاطرات \_ ناصر کاوه





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۵)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و پنجم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

من یک وقت به مناسبتی یک نکته به امام راحل عظیم الشان رضی الله عنه عرض کردم که ایشان به طور کامل قبول کردند. عرض کردم آقا، اگرچه در انقلاب ما، شخص شما یک عنصر تعیین کننده قطعی بودید



۲

و اگر خدای متعال شما را به این ملت و انقلاب نداده بود، این انقلاب به پیروزی نمی رسید، این پرچم بالا نمی رفت و این نظام تشکیل نمی شد.



۳

اما شما با پشتوانه هزار سال روحانیت شیعه توانستید انقلاب را پیش ببرید و اگر این ذخیره هزارساله را نداشتید، شما هم نمی توانستید این کار را بکنید. این را من به امام عرض کردم و واقعیتی است.

کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۰۰ و ۱۰۱



# ما را ایستادگی

آرامش، صلح و زندگی و  
تمام واژه‌های زیبای  
امروز را مادیون  
دستان پاک و احساس  
قاب مادرانه مادران  
شهیداهستیم چرا که از  
دامان مادران شهید  
است که شهید به معراج  
می‌روند.

از نیلانت رهبرک

کتاب کشکول خاطران ناصر گناه

#زندگی\_جاری\_بود....

🌸 یه بچه بسیجی بود. خیلی اهل معنویت و دعا بود. برای خودش یه قبری کنده بود. شب ها می رفت تا صبح با خدا راز و نیاز می کرد. ما هم اهل شوخی بودیم! یه شب مهتابی سه، چهار نفر شدیم توی عقبه. گفتیم بریم یه کمی باهاش شوخی کنیم! خلاصه قابلمه ی گردان را برداشتیم با بچه ها رفتیم سراغش.... پشت خاکریز قبرش نشستیم. اون بنده ی خدا هم داشت با یه شور و حال خاصی نافله ی شب می خوند. دیگه عجیب رفته بود تو حال!

🌸 ما به یکی از دوستانمون که تن صدای بالایی داشت، گفتیم داخل قابلمه برای این که صدا توش بیچه و به اصطلاح اکو بشه، بگو: اقراء. بیهو دیدم بنده ی خدا تنش شروع کرد به لرزیدن و به شدت متحول شده بود و فکر می کرد برایش آیه نازل شده! دوست ما برای بار دوم و سوم هم گفت: اقراء. بنده ی خدا با شور و حال و گریه گفت: چی بخونم؟؟!!! رفیق ما هم با همون صدای بلند و گیرا گفت: باباکرم بخون... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

🌸 عملیات خیبر به گونه‌ای بود که با استانداردهای پروازی همخوانی نداشت و در هیچ کجای دنیا خلبانان زبده جهانی هرگز کارهایی را که هوانیروز در آن عملیات انجام داد، انجام نداده است و در هیچ کتابی حتی به صورت حکایت و داستان و افسانه چنین حرکت‌هایی بازگویی نشده است.

🌸 ما در این عملیات شبانه روز پرواز می‌کردیم و در مدت سه روز توانستیم یگان‌های زیادی از نیروهای خودی را «هلی برن» (جا به جا) کنیم. فداکاری و ایثار سربازان امام زمان (ع) در این عملیات همیشه خواهد ماند و اگر صدها کتاب در این باره نوشته شود باز هم کم است. به غیر از نیروهای مسلح که درگیر جنگ بودند مردم غیرنظامی نیز با ما همدل بودند، چرا که کمک‌های مردمی در تمام جبهه‌ها جلوه‌گر بود و به غیر از آن هر جا هر کسی کمکی می‌توانست بکند انجام می‌داد. در این عملیات بود که در حین یک پرواز، من دچار نقص فنی شده و مجبور شدم در نزدیکی چادرهای عشایر فرود بیایم بلافاصله عشایر به طرف بالگرد ما آمده و وقتی فهمیدند ما نیروهای ایرانی هستیم شروع به پذیرایی از ما کردند و هر چه دوغ و ماست و کره و نان محلی داشتند برای ما آوردند و به گرمی از ما استقبال کردند. ما تا آمدن بالگرد ۲۰۶ که تیم فنی را می‌آورد ساعتی مهمان آن عشایر بودیم. وقتی

بالگرد تعمیر و آماده پرواز شد با تمام وجود از عشایر تشکر کردیم و در حالی که از شوق، اشک در چشمانمان حلقه زده بود به آنها گفتیم که: «شما با این پذیرایی خود خستگی چند روزه عملیات خیبر را از تن ما زدودید.» راوی: سرهنگ خلبان  
علیرضا حق شناس

#تاثیر\_مضاعف\_یک\_پیام\_کوتاه...!

🌸 آذوقه‌ای رسیده بود که شامل مقداری بادام، کمپوت و بیسکویت می‌شد. در مسجد جامع سوسنگرد جمع شدیم تا آذوقه را برای رزمندگان بسته‌بندی کنیم، پیشنهاد دادم همراه آذوقه‌ها یادداشتی بگذاریم تا به آنها بگوییم که ما از شما رزمندگان پشتیبانی می‌کنیم. کاغذ و قلم آماده کردم و بر تکه‌های کاغذ نوشتیم: «به پیش ای برادران رزمنده که ما پشتیبان شما هستیم؛ خواهان شما: سوسنگرد» و همراه اغذیه این نوشته‌ها را بسته‌بندی کردیم و به خط فرستادیم. در آنجا برادرم، پسر عمه‌هایم و برادر همسرم خدمت می‌کردند که در همان عملیات مجروح و اسیر شدند وقتی ملاقاتشان کردم، آنها اذعان داشتند که این پیام کوتاه ما علاوه بر خرسندی، انرژی مضاعفی به آنها داد و گفتند: خسته بودیم و گرسنه، بسته‌های آذوقه را باز می‌کردیم تا به دلمان سوری دهیم که نامه‌های شما را دیدیم جانی دوباره در تنمان تنید و به خود نهیب زدیم وقتی خواهان ما پشتیبانی می‌کنند ما

باید چه کنیم. تأثیر این عمل شما باعث شد تا از فرمانده در خواست عملیات کنیم. این تأثیر، خاطره را برای من ماندگار کرد و باعث افتخارم است، در آن لحظه احساس کردم که اسلحه آنان را من به دست گرفته بودم. راوی: سرکار خانم شهلا صوفی جلالی از راویان نور امروز و از اعضاء هلال احمر دیروز

#رگ-بدون-خون...!

🌸 یک روز گفتند: «همه باید آزمایش خون بدهند.» چند دکتر به اردوگاه آمده بودند. از آسایشگاه یک شروع کردند و تا به ما رسیدند چند روز طول کشید، چون آسایشگاه ۲۴ بودیم. جلو من، برادری بود که سال ۵۹ اسیر شده بود. نمی دانم باور می کنید یا نه؟ اما من خود را موظف می دانم که واقعیت را بنویسم. موقعی که آمپول را در رگ او زدند، هر کاری کردند، نتوانستند خونی از رگ او بیرون بکشند. آن دکتری که به او آمپول زده بود، دستپاچه شد و به دکتر دیگری که کنار او بود، جریان را گفت. دکتر بعدی هم چند بار آمپول را بیرون آورد و در چند رگ دیگر آن آزاده زد، اما از خون خبری نبود که نبود! یکی از دکترها گفت: «حتی اگر یک قطره هم بتوانید بگیرید کافی است.» فکر می کنید چه شد؟ یک قطره، فقط یک قطره- آن هم با زحمت- از او خون گرفتند.

راوی: آزاده سرافراز حسین دشتی

#از\_آخر\_مجلس\_شهدا\_را\_چیدند....

🌸 حسین موتور می راند و من پشت سرش نشسته بودم. ناگهان وسط ((تپه های ذلیجان)) ایستاد. پرسیدم: چی شد؟ چرا ایستادی؟ از موتور پیاده شد و گفت: تو بنشین جلو و رانندگی کن. گفتم: چرا؟ گفت: احساس می کنم دچار غرور شده ام. تعجب کردم، وسط دشت و تپه های ذلیجان، جایی که کسی ما را نمی دید، چگونه چنین احساسی پیدا کرده بود؟! وقتی متوجه تعجب من شد، در حالی که به تپه کوچک پشت سرمان اشاره می کرد، گفت: وقتی به آن تپه رسیدم کمی گاز دادم و از موتورسواری خودم لذت بردم. معلوم می شه دچار هوای نفس شدم؛ در حالی که به خاطر خدا سوار موتور شده ایم. تا مدت ها سوار موتور نمی شد...!! 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید غلامحسین خزاعی

#شهدا\_کارشان\_را\_خوب\_بلدند....

🌸 چند روز مانده بود به اردو و هنوز خیلی از کارها هماهنگ نشده بود. هر کاری که از دستمان بر می آمد کرده بودیم، حتی می خواستیم نیت روزه کنیم بلکه شهدا عنایتی بکنند و برنامه ها هماهنگ بشود. وقتی به علیرضا جریان نیت را گفتم گفت: "هر کسی باید کار خودش رو انجام بده، ما وظیفمون انجام تکلیفه و نتیجه کار با شهداست. من که تمام تلاشم رو کردم و الان هم گشمنه، تو روزه بگیر، من هم



می خورم. شهدا هم کار خودشون رو خوب بلدند. ” بعد هم نزدیک یک رستوران نگه داشت و....بعد از اردو که برگشتیم تهران یک روز با کنایه گفت: ” دیدی شهدا چطوری هوای ما رو دارند....” راوی: آقای هادی شیرازی

#تنها\_یک\_برش\_از\_مقاومت....

🌸 دشمن مشغول پیشروی شده بود. با متلاشی شدن گردان ۱۶۵ به فرماندهی سرهنگ «کاشانی» – که تسلیم عراقی‌ها شد- دژها نیز در معرض سقوط قرار گرفتند و تاب مقاومت نیاوردند. بچه‌ها در گروه‌های پنج – شش نفری میان دژها تقسیم شدند و با چنگ و دندان به حفاظت آن‌ها پرداختند. با رسیدن لشکر زرهی دشمن، دژها به ترتیب سقوط کردند، دژ اول ، دژ دوم و دژ سوم.... در دژ مرکزی، ژاندارم‌ها سرسختانه مقاومت می‌کردند. اما تلاش آن‌ها مشت زدن به هوا بود!

🌸 دیگر عراقی‌ها به دروازه شهر رسیده بودند، یعنی به ده کیلومتری جاده اهواز- خرمشهر و پشت انبارهای عمومی و سیل بند. با بحرانی‌تر شدن اوضاع، از خیر مناطق مرزی گذشتیم و خود را به پشت سیل بند رساندیم، در حالی که تانک‌های دشمن مثل ریگ و بدون هیچ سنگر و مقری در خیابان پخش بودند، ما در حسرت دو قبضه توپ ۱۰۶ می‌سوختیم. از نظر تجهیزات، ما در برابر سیل تانک‌ها و نفربرهای دشمن هیچ نداشتیم. سه ”آرپی جی ” ، چهار ”ژ۳” و یک ”ام- یک ” ! با این‌ها قادر به انجام

چه کاری بودیم و چقدر می توانستیم دوام بیاوریم؟! با اجازه فرمانده سپاه و به منظور مقابله با تهاجم ناگهانی و سریع بعثی ها، با هفت نفر از بچه ها در پشت سیل بند سنگر گرفتیم. سه شبانه روز تحرکات دشمن را زیر نظر داشتیم، بی آن که فکر کنیم هشت نفر در مقابل یک گردان زرهی چه کار می توانند بکنند! هر چند این فکرها هم دردی را دوا نمی کرد، چرا که نیرویی در کار نبود.

🌸 صبح چهارمین روز، ساعت چهار صبح بود که تانک های دشمن حرکت کردند و با آرایش هلالی شکل مشغول پیشروی شدند. با سه قبضه آر.پی. جی مان، هر یک دقیقه، گلوله شلیک می کردیم، اما فایده ای نداشت. یک طرف هلال را عقب می زدیم، طرف دیگر پیشروی می کرد. دیگر خسته شده بودیم. ناگهان متوجه عده ای شدیم که کمی دورتر از ما، مشغول تیراندازی به طرف عراقی ها بودند.

🌸 به سرعت خودمان را به آن ها رساندیم. هشت نفر بودند. وجود آن ها قوت قلبی برای ما شد و با کمک هم موفق شدیم نصف هلال را عقب بزنیم. همکاری بچه ها با هم، خیلی امیدوارکننده و موفقیت آمیز بود. هر تانکی را که می زدیم، با خوشحالی و داد و فریاد بالا و پایین می پریدیم و یکدیگر را می بوسیدیم. اما فکر کمبود نیرو و مهمات ما را راحت نمی گذاشت. مگر چقدر می توانستیم مقاومت کنیم....؟

#شهادت\_بچه\_پولدار\_محل....

🌸 من بعد از عملیات رمضان در سال ۶۱ وارد جنگ شدم. مسجدی به نام مسجد «مکتب امام» در خیابان کاشانی نزدیک خانه مان بود. کوچک که بودم به کلاس‌های قرآنی می‌رفتم. آقای «میرجعفری» معلم من بود که الآن استاد دانشگاه تربیت معلم شده است. وقتی انقلاب شد، این مسجد پایگاه بچه‌های انقلابی شد. من زمان انقلاب، سوم راهنمایی بودم. محل ما در شهر یزد، محله بچه پولدارها بود، ولی همه نوع تپپی در آن پیدا می‌شد. از ساواکی و مغازه‌دار تا تاجر و ثروتمند.

🌸 خانواده‌ای از مشهد به محل ما آمده و ساکن شده بودند که نام خانوادگی‌شان «جلالیان» بود و وضع مالی تویی داشتند. خانه چند هزار متری و ملک و املاک زیاد و هر کدام از زن و شوهر چند مدل ماشین خارجی داشتند. این‌ها دو تا پسر داشتند که هر دو به مسجد می‌آمدند و یکی از پسرها هم با من به جبهه آمده بود.

🌸 یک بار بعد از این که از جبهه برگشتیم، پدر و مادرش به خانه مان آمدند و گفتند: یک جوری پسر ما را از جبهه رفتن منصرف کنید. ما ماشین، خانه، زندگی در ایران و یا هر کشور خارجی دیگری به این پسر می‌دهیم و از او خواهش کردیم به جبهه نرود ولی گوش نمی‌کند. شما متقاعدش کنید.

🌸 ولی این دو پسر با وعده وعیدهای پدر و مادرش خام نشدند و باز هم به جبهه آمدند. برادر کوچک تر در عملیات «والفجر مقدماتی» در فکه شهید و پیکرش مفقود شد. دومی هم پاسدار و در علمیات با موج انفجار جانباخت. اما دوباره به جنگ رفت. الآن هم یکی از بهترین پزشکان کشورمان است. راوی: جانباز حسین زارع

#فریب\_عراقی\_ها\_در\_پاتک!

🌸 در عملیات کربلای ۵، سه بار وارد عملیات شدیم. در قسمت کانال ماهی پشت دریاچه ماهی، یک پل دوقلو بود که عراقی ها آن را کار گذاشته بودند. شهید عرب زاده اولین نفر به عراقی ها بود. خاک شلمچه سفت و محکم بود. شهید عرب زاده با بیل و کلنگ کوچک، سنگری کنده بود و درازکش خوابیده بود توی سنگرش.

🌸 عراقی ها پاتک کردند، دفعه سوم برای فریب آمدند. تعدادی دستشان را بالا گرفته بودند و جلو می آمدند. شهید عرب زاده گفت: ایرانمنش فکر کنم عراقی ها دارند می آیند تسلیم شوند. گفتم: فکر کنم کلک می زنند. رفتم سراغ رشیدی و حاج یونس زنگی آبادی. آن ها گفتند مواظب باشید. با حاج قاسم هم صحبت کردند، ایشان هم گفت: مواظب باشید و آتش نکنید تا خوب جلو بیایند. و نگذارید یک نفرشان هم زنده بمانند.

🌸 به ۵۰ متری ما که رسیدند، شهید ماشاءالله رشیدی گفت: آتش. شهید عرب زاده بلند شد و با تیربار هجومی و بچه ها هم با کلاش و آر.پی. جی شروع کردند به زدن عراقی ها. نفرات اول که افتادند دیدیم نفرات بعدی با تجهیزات کامل دارند ما را می زنند.

درگیری که تمام شد عراقی هایی که کشته شده بودند، افتاده بودند توی کانال. شهید عرب زاده گفت: من می روم توی کانال تا وضعیت مجروحان را ببینم. کانال محاصره بود و در روز نمی شد به آنجا رفت.

🌸 ایشان به داخل کانال رفته بود و شهید محسن رشیدی را در حالیکه تیر خورده بود و به شدت مجروح بود، آنجا دیده بود و چون محاصره بود نمی شد شهید رشیدی را به عقب منتقل کند.

شهید عرب زاده می گفت: احساس کردم حال رشیدی خوب نیست و لب هایش تکان می خورد. نمی توانستم صدایش را بشنوم. گوش هایم را به دهنش چسباندم. دیدم دارد شعر می خواند: میان عاشق و معشوق رمزی است

چه داند آنکه اشتر می چراند

راوی: رزمنده دلور عباس ایرانمنش



## شهید اسماعیل دقایقی

دقایقی در شب عملیات خیبر به هم‌زمان خود توصیه کرد: برادران، هرگاه خداوند مقاومت ما را دید، رحمتش شامل حال ما می‌گرداند. اگر از گردان سیصد نفری یک نفر زنده بماند، باید مقاومت کند. نگویید چون فرمانده نداریم جنگیم. فرماندهان اصلی ما خدا و امام زمان (عج) هستند.

عَلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ  
لَنَا مِنَ اللَّهِ  
فِي سَبِيلِ اللَّهِ  
اللَّهُ نَقِيْنَا  
وَالْحَسْبُنَا

#شال-حضرت-مادر-س-برگشت....

🌸 من و آقا محمد رفتیم بازار واسه ی خرید. من دو تا شال خریدم. یکیش شال سبز بود. یه روز محمد به من گفت: اون شال سبزت رو می شه بدی به من؟ گفتم: آره که می شه! تو هر مأموریتی که می رفت؛ یا به سرش می بست یا دور گردنش می نداخت. تو مأموریت آخرش همون شال دور گردنش بود که بعد شهادت برام آوردن.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمدتقی سالخورده-راوی: همسر شهید خانم سیده نرگس قاسمی

#عراقی ها-در-آتش-خودشان-تسلیم-شدند!!

🌸 در عملیات نصر ۸، بعد از فتح کوههای سلیمانیه، با ده نفر از همزمان برای دیدن منطقه به داخل دره رفتیم که صد متر با رودخانه فاصله داشتیم. ناگهان یکی از بسیجی ها فریاد زد؛ عراقی ها، عراقی ها. اسلحه و تجهیزات نداشتیم فوری سنگر گرفتیم.

🌸 در همان لحظه بین ما و عراقی ها خمپاره ای به زمین خورد و صدایی آن منطقه را لرزاند. ۱۲ نفر عراقی دستهایشان را روی سر گذاشتند و به حالت تسلیم جلو آمدند در حالی که ما حتی یک سرنیزه نداشتیم.

#پیشانی‌بند\_سرنوشت\_ساز!

🌸 در خیبر محوری که دست ما بود، آخرین نقطه بود و طولش سه، چهار کیلومتر می‌شد. بعد از آن هم منطقه دشمن شروع می‌شد. از بس این جاده را رفته بودیم، مثل کف دست بلد بودیم. شب عملیات به سنگر فرماندهی رفتیم تا آخرین توجیهاات منطقه را بشنویم.

🌸 جلسه که تمام شد، در یک سینی اسپند دود کردند و همه همدیگر را بغل کردند. پیشانی‌بندها زده شد و روضه وداع خوانده شد. حال عجیبی بود. فقط یک ساعت به عملیات مانده بود «علی بابایی» که معاون تخریب گردان بود، پیشانی‌بندی از توی سینی برداشت و روی پیشانیم بست. من هم یکی برداشتم و بر پیشانی او بستم.

🌸 در آغوشم گرفت و با گریه گفت: حسین! روی پیشانی‌بندت نوشته شده؛ «یا ابوالفضل العباس (ع)» تو «جانباز» می‌شوی! من هم به شوخی گفتم: روی پیشانی‌بند شما نوشته شده؛ «یا ابا عبدالله الحسین (ع)» تو هم «شهید» می‌شوی. این صحبت‌ها در حد حرف بود و شوخی. فکرش را هم نمی‌کردم که به تحقق پیوندد. من جانباز شدم و علی بابایی شهید شد. راوی: رزمنده دلاور جانباز

حسین زارع




#سید-سوت زن!

🌸 منطقه عملیاتی والفجر ۸ بودیم. بین بچه‌های غواص فردی بود معروف به «سید» سوت زن! «سید» بیشتر اوقات سوت می‌زد. سوتش هم شبیه به صدای بلبل بود. بچه‌ها از صدای سوت او لذت می‌بردند. وقتی «سید» ساکت بود، می‌گفتند: «سید» چرا بلبل نمی‌خونه؟ «سید» بلافاصله شروع می‌کرد به سوت زدن. یک شب برای عملیات به نخلستان‌ها رفتیم. قبل از آن با بچه‌ها هماهنگ کرده بودم که با سوت بلبل، شما را هدایت می‌کنم. همینطور هم شد. به هدف که نزدیک شدیم. بلبل شروع کرد به خواندن و از این طریق بچه‌ها را هدایت کردم و به هدف مورد نظر رسیدیم.

🌸 تا این که نزدیک عملیات والفجر ۸ شد. بچه‌های غواص به مدت یک ماه در هر ۲۴ ساعت جذرو مد ارونند را کنترل می‌کردند تا ببینند در چه زمانی ارونند، آرام و چه زمانی خروشان است. شبی که قرار شد از ارونند عبور کنیم. ارونند خروشان شد، با خروشان شدن آب معادلاتی که حساب کرده بودیم. همه به هم ریخت. کاری هم از دستمان ساخته نبود. سرانجام توسل پیدا کردیم. به حضرت زهرا (س) و از آب عبور کردیم.


🌸 عده‌ای از بچه‌ها را آب با خودش برد، بعضی‌ها هم، توانستند جان سالم بدر ببرند و خودشان را به آن طرف آب برسانند. ساحل ارونند حالت یک باتلاق را به خود گرفته بود. عراقی‌ها اطراف ارونند را با میلگردهای خورشیدی به هم جوش داده بودند و سیم‌های خاردار زیادی از آنها وصل کرده و بشکه‌هایی از مواد منفجره را، کنارش چیده بودند. محوطه را هم مین کاشته بودند. «سید» کنار ارونند بود. هنوز خودش را از آب بیرون نکشیده بود که آهسته او را صدا زدم و گفتم: «سید کجایی؟» «سید» جواب نداد. بار دیگر گفتم: «بلبل اگه زنده‌ای یک دم بخوان!» «سید» شروع کرد به خواندن.


🌸 با شنیدن صدای بلبل چند تا عراقی به طرف آب آمدند. بچه‌ها فوراً سرشان را زیر آب بردند. عراقی‌ها سر و گوشی به آب دادند. چیزی دستگیرشان نشد. دوباره به طرف سنگرهایشان برگشتند. از زیر آب بیرون آمدیم و آهسته آهسته، به طرف سنگرهای عراقی رفتیم. نزدیک یک سنگر عراقی بودم که باز هم آهسته گفتم: «بلبل چرا ساکتی؟» «سید» آرام و آهسته گفت: «مگه نمی‌دونی؟» گفتم: «چی رو؟» گفت: «اینکه بلبلمو، توقیف کردن. فعلاً نمی‌تونه بخونه!» خنده‌ام کردم و گفتم: «امان از دست تو با اون بلبل.» سید سوت‌زن: سید علی موسوی برادر شهید سید مرتضی موسوی که بارها جانباز شد. راوی: رزمنده دلور علی حق شناس


#شهید\_گمنام\_ابراهیم\_هادی\_پور 

دیگر این که سعی کنید در کارهایتان، نیت خود را خالص نموده و اعمالتان را از هر شرك و ریا، حسادت و بغض پاك نمایید تا هم اجر خود را ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را آن چنان که خداوند، اسلام و امام می‌خواهند، انجام داده باشید. این را هرگز فراموش نکنید تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم، جامعه ساخته نمی‌شود

#مردی\_که\_دیگر\_برنگشت....

 از سنگرفت بیرون وضو بگیرد. برای عملیات، مهمات کم داشتند. رفته بود توی فکر. پیرمردی آمد و کنارش ایستاد. لباس بسیجی تنش بود. فکر می‌کرد او را قبلاً جایی دیده است، اما هر چه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد کجا.

 پیرمرد به او گفته بود: “تا ائمه را دارید، غم نداشته باشید. توی عملیات پیروز می‌شید. عملیات بعدی هم اسمش بیت المقدسه. بعد هم می‌ری لبنان. دیگه هم بر نمی‌گردد.”

 گریه می‌کرد و برای من تعریف می‌کرد. متوسلیان رفت لبنان.... راستی راستی هم دیگه برنگشت. سال ۶۱ بود که رفت و.... مفقود ماند تا امروز....

 خاطره ای به یاد جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان

## #آتش-کشیدن-رودخانه-کارون!

🌸 صبح اولین روز عملیات ثامن الائمه (ع) من به اتفاق چهار نفر از برادران گروه پیاده و با دو قبضه «آر.پی.جی ۷» و دو موشک آن به جلو رفتیم و در این هنگام، تیموری «پل مارد» را که بر روی رودخانه کارون بود، منفجر کرد. من به اتفاق آن چهار نفر به طرف جاده ماهشهر رفتیم.

🌸 ....وقتی به نزدیکی جاده رسیدیم، ستون تانک‌های دشمن را که حدود ۶۰ دستگاه بود، مشاهده کردیم. جلوتر رفته و با شلیک دو موشک آر.پی.جی ۷، دو دستگاه از آن تانک‌ها را منهدم کردیم. خدمه بقیه تانک‌ها، وقتی این صحنه را مشاهده کردند، از تانک‌ها بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند. ما به حرکت خودمان ادامه دادیم تا به پنج کیلومتری آبادان رسیدیم و در آنجا به رزمندگانی که از داخل شهر آبادان به دشمن حمله کرده بودند، کمک کردیم. نیروهای دشمن نیز هیچ راه فرادی نداشتند و در محاصره افتادند. ما در آن عملیات حدود ۲۰۰۰ نفر از نیروهای دشمن را به هلاکت رساندیم و غنایم بسیاری به دست آوردیم. از آنجا که در عملیات «فرمانده کل قوا»، تعدادی از نیروهای عراقی موفق شده بودند موقع فرار عرض رودخانه کارون را طی کنند، برای جلوگیری از این کار در عملیات ثامن الائمه (شکستن حصر آبادان) طرح به آتش کشیدن رودخانه کارون توسط شهید مرتضی تیموری به

اجرا در آمد! برای این کار از پالایشگاه اهواز درخواست مقدار زیادی نفت سیاه شد. برادران پر تلاش در پالایشگاه اهواز، با ترمیم کردن خطوط لوله نفت که در امتداد جاده اهواز-آبادان بود، نفت سیاه را به منطقه محمدیه رساندند. پس از محاسبه سرعت آب و سرعت نفت سیاه روی آب و دیگر اقداماتی که در جهت اجرا کردن این طرح می‌بایست انجام شود. برادران گروه تخریب، بمب‌های ساعتی را روی تیوپ‌هایی نصب کردند و روی آب انداختند. بمب‌های ساعتی به گونه‌ای تنظیم شده بود که در رأس ساعت ۱۲ شب عمل کنند. در رأس ساعت مقرر، بمب‌ها عمل کرده و رودخانه به آتش کشیده شد.

این طرح از چند نظر حائز اهمیت بود. یکی اینکه از فرار عراقی‌ها به آن طرف رودخانه جلوگیری می‌کرد، دیگر اینکه دست نیروهای عراقی، از عقبه خود قطع می‌شد و از طرف دیگر این کار موجب شد تا نیروهای خودی روحیه بگیرند و با این عمل و انهدام پل مارد توسط شهید تیموری، ارتباط نیروهای دشمن با یکدیگر قطع شد و تمام آنها در محاصره افتاده و کشته یا اسیر شدند. خاطره ای به یاد سردار شهید مرتضی تیموری از فرماندهان واحد تخریب جنوب و لشکر امام حسین (ع) که در عملیات فتح المبین در منطقه عین خوش به شهادت رسید. راوی: رزمنده دلاور مرتضی علیجانی از جمله تخریب‌چیان دوران هشت سال دفاع مقدس

#صحنه\_تصادف!


🌸 عراقی‌ها نیروهای تازه نفس آورده بودند و حتی از خاکریز ما هم رد می‌شدند. وسط آن معرکه یکی از تانک‌های پی.ام.پی ایرانی، خورد به تانک آر.پی.جی خورده عراقی. بسیجی‌ای با لهجه اصفهانی آمد جلو و به راننده‌ی پی.ام.پی گفت: برادر صحنه را به هم نزن، صبر کن پلیس راه بیاید ببینیم مقصر کیه!!

#دوشکا\_همچنان\_طعمه\_می‌جست!

🌸 از میدان مین تا خاکریز فاصله چندانی نبود. اما دوشکای عراقی امان همه را بریده بود. لحظه‌ای نوای بد آهنگش قطع نمی‌شد. نمی‌توانستیم به راحتی سربلند کنیم. شب قبل عملیات خیبر در جزایر مجنون و هور آغاز شده بود و بچه‌های واحد ما توانسته بودند، خاکریز دشمن را به تصرف درآورند. در شب اول عده‌ای از بچه‌های مجروح در میدان مین جا مانده بودند و نمی‌شد آنان را تخلیه کرد. از جمله در میدان مین روبروی خاکریز ما یکی از بچه‌ها در حالی که هر دو پایش از مچ قطع شده بود، تک و تنها چشم انتظار کمک ما بود. من بهیار بودم. پشت خاکریز همه بچه‌ها آماده بودند به هر طریق کمک کنند، اما دوشکا تمام نشدنی بود. همه آرزو داشتند که به طریقی خفه شود تا بچه‌های امدادگر بتوانند به میدان مین بروند و به آن بسیجی کمک کنند. در حال و هوای چه کنم بودیم که یکی از بچه‌های

بهبار اعلام آمادگی کرد تا به میدان مین برود. لحظات سختی بود. دوشکا همچنان طعمه می جست. همه منتظر یک فرصت کوچک بودیم. بالاخره بهبار در یک فرصت مناسب دور از چشمان دوشکا راهی آن سو شد. بین راه گلوله های مدام در کنار او اصابت می کردند. اما او همچنان مصمم می رفت و ما هم نظاره گر بودیم. چند متری بیشتر فاصله نمانده بود. نفسها همه در سینه حبس شده بود. آن چند متر تمام شدنی نبود. اما لحظاتی بعد بالاخره آن دو به هم رسیدند. بهبار با چفیه ای که همراه داشت پاهای او را بست تا جلوی خونریزی گرفته شود. حالا موقع برگشت بود. کاری به ظاهر نشدنی و محال! هر دو به هم نگاهی انداختند و یک علی گفتند. سینه خیز و درازکش بهبار باید هم خودش را می کشید هم آن بسیجی از دو پا محروم را! بالاخره تلوتلو خوران زیر آتش سنگین هر دو به پشت خاکریز رسیدند. امدادگرا آمدند و آن بسیجی مجروح را به عقب منتقل کردند.

راوی: رزمنده دلاور داود اسماعیل زاده

#شهید\_علی\_اصغر\_پور\_فرح\_آبادی 

← خواهر مسلمان: حجاب شما موجب حفظ نگاه برادران خواهد شد. برادر

مسلمان: بی اعتنایی شما و حفظ نگاه شما موجب حجاب خواهران خواهد شد.



## رئییسی عزیز خستی نمی شناخت

رئییسی عزیز خستی نمیشناخت. در این حادثهی تلخ، ملت ایران، خدمتگزار صمیمی و مخلص و با ارزشی را از دست داد. برای او صلاح و رضایت مردم که حای از رضایت الهی است بر همه چیز ترجیح داشت، از این رو آزدگیهایش از ناسپاسی و طعن برخی بدخواهان، مانع تلاش شبانه روزیش برای پیشرفت و اصلاح امور نمیشد.

۱۴۰۳/۰۲/۲۱

محمد بن علی انصاری  
میرزا شمس الدین میرزا



#دخترم\_فدای\_سر\_شهدا...!!

🌸 سالم جبّار حسّون، از عشایر عراق بود که با برادرش سامی، پول می‌گرفتند و در کار تفحص شهدا کمکمان می‌کردند. چند وقتی بود که سالم را نمی‌دیدم. از برادرش سراغش را گرفتم. به عربی گفت: «(سالم، موسالم؛ سالم مریض است.)» گفتم: «(بگو بیاید برای شهدا کار کند، خدا حتماً شفایش می‌دهد.)» صبح جمعه بود که در منطقه هور، یک بلم عراقی به ما نزدیک شد. به ساحل که رسید، دیدم سالم، از بلم پیاده شد و افتاد روی خاک. گفت: «(دارم می‌میرم.)» به شدت درد می‌کشید.

🌸 فقط یک راه داشتم. گذاشتمش توی آمبولانس و آمدم طرف ایران. به او گفتم خودش را معرفی نکند. از ظهر گذشته بود که رسیدیم به بیمارستان شهید چمران سوسنگرد. دکتر ناصر دغاغله او را معاینه کرد. شکم سالم ورم کرده بود. دکتر دستور داد سریع او را به اتاق عمل ببرند. سالم به گریه افتاد، التماس می‌کرد که «(من غریبم، کسی را ندارم. به من دارو بدهید، خوب می‌شوم.)» فکر کردیم شاید دکتر در تشخیص خود اشتباه کرده. بردیمش بیمارستان شهید بقایی اهواز.

🌸 چند ساعتی منتظر ماندیم، اما از دکتر کشیک خبری نبود. بالاخره دکتر رسید. همان دکتر دغاغله بود! گفتم: «(دکتر، ما فکر کردیم شما در تشخیص اشتباه کردید، از دستتان فرار کردیم. ولی ظاهراً این مریض قسمت شماست.)» دستور داد او را به

اتاق عمل ببرند. سالم به اتاق عمل رفت و من هم رفتم طرف شلمچه دنبال کارهایم. به کسی هم نگفته بودیم که یک عراقی را اینجا بستری کردیم. من بودم و یک پاسدار عرب‌زبان اهوازی، به نام عدنان.

🌸 بعد از ۴۸ ساعت از شلمچه برگشتیم اهواز. وارد بیمارستان که شدم، دیدم توی حیاط دارد راه می‌رود. گفتم: «سالم، دیدی دکترهای ما چه خوب هستند و چه مردم خوبی داریم.» زد زیر گریه. گفت:

«وقتی دکتر مرا عمل کرد، آقای آمد بالا سرم و گفت بلند شو برو توی بخش بخواب. ناراحت شدم، سرش داد کشیدم که آقا من شکمم پاره است! آن آقا دست به سرم کشید و گفت بچه‌ها بیایید دوستان را داخل بخش ببرید. عده‌ای جوان دورم را گرفتند که گویی همه‌شان را می‌شناسم.

🌸 .... به من گفتند اینجا اصلاً احساس غریبی نکن. چون تو ما را از غربت بیرون آوردی، ما هم تو را تنها نمی‌گذاریم. آنها تا چند لحظه پیش، کنار من بودند!» .... از آن روز، سالم به کلی عوض شده بود. می‌گفت: «تا آخرین شهیدی که در خاک عراق مانده باشد، کمکتان می‌کنم.» خالصانه و با دقت کار می‌کرد. بعضی‌ها دخترش را کشتند تا با ما همکاری نکنند، اما همیشه می‌گفت: «فدای سر شهید!!»

راوی: آقای محمد احمدیان عضو گروه تفحص


#سردار\_شهید\_رحیم\_آنجفی 🌹


← خواهرم: محجوب باش و باتقوا، که شما ببیند که دشمن را با چادر سیاهتان و تقوایتان می‌کشید. حجاب تو سنگر تو است، تو از داخلِ حجاب، دشمن را می‌بینی و دشمن تو را نمی‌بیند.


#عجب\_دلی\_داشت...!

🌸 همین طور داشتیم دور شدن آمبولانس را می‌دیدم که ناگهان هلی‌کوپتری پیدا شد و سرش را به طرف آمبولانس کج کرد، موشکی شلیک کرد. قلبم ریخت و پاهایم سست شد. موشک درست به آمبولانس خورد و آن را به هوا فرستاد، مبهوت و گیج مانده بودم. بچه‌ها آب برداشتند و سریع به طرف آمبولانس شعله‌ور دویدند؛ وقتی آنجا رسیدیم، بوی گوشت کباب شده می‌آمد!


🌸 عسکری که به ماشین آویزان شده بود، به یک طرف پرتاب شده و یک پایش به پوست آویزان بود. هنوز نفس می‌کشید. بقیه تکه پاره شده بودند، در آمبولانس باز نمی‌شد. مجبور شدیم یکی از بچه‌هایی که زنده مانده بود از پنجره بیرون بیاوریم. صدایش در نمی‌آمد، فقط ذکر می‌گفت، وقتی او را داخل آمبولانس می‌گذاشتیم یک پا نداشت. حالا هر دو پای او از ناحیه ران قطع شده بود. عجب دلی داشت!

احتمال داشت هلی کوپتر دوباره برگردد. به پست امداد برگشتیم، دو پایش را با باند بستم و به عقب فرستادم. قبل از اینکه زخمی را به عقب بفرستیم، ناگهان دیدم تعدادی از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا عقب‌نشینی کرده و وارد سنگر پست امداد شدند، چهره‌هایشان ترسیده بود. می‌خواستند به عقب برگردند، اما آن‌ها با دیدن این زخمی و اینکه دو پا ندارد و با اراده ذکر می‌گوید حالشان منقلب شد و با چهره‌هایی برافروخته به خط برگشتند.  کتاب "شانه‌های زخمی خاکریز"

#شهید\_محمدحسین\_غریبی 

 ای کسانی که می‌خواهید راه سعادت بخش حسین (علیه السلام) را ادامه دهید و زینب وارزندگی کنید، پیام خون شهیدان را به گوش جهانیان برسانید، باید بدانید که این کار پشتیبانی از #ولایت\_فقیه است.

#شهیدی\_که\_بعد\_از\_شهادت\_سید\_شد...!!


 تقریباً اوایل سال ۷۲ بود که در خواب دیدم در محور "پیچ انگیز" و شیار "بجلیه" در روی تپه ماهورها، شهیدی افتاده که به صورت اسکلت کامل بود و استخوان‌هایش سفید و براق. شهید لباسی بر تن داشت که به کلی پوسیده بود. وقتی شهید را بلند کردند اول دنبال پلاک شهید گشتم و پلاک را پیدا کردم بسیار خوانا بود. سپس جیب


شهید را باز کردم و یک کارت را دست کشیدم تا اسم روی کارت مشخص شد بنام:  
"سید محمدحسین جانبازی" فرزند "سهراب" از "استان فارس". که به یک باره از  
خواب بیدار شدم و پیش خودم گفتم: این خواب هم حتماً مثل خواب‌های دیگه  
است و حتماً از پُر خوری بوده.

🌸 خلاصه زیاد جدی نگرفتم ولی در دفترچه ام شماره پلاک و نام شهید را که هنوز  
به یاد داشتم، یادداشت نمودم. حدود دو هفته که به تفحص می‌رفتیم، در محور  
شمال "فکه" با برادران اکیپ مشغول گشتن شدیم. دیگر ناامید شده بودم.... یک  
روز دمدمه‌های غروب بود که داشتم از خط بر می‌گشتم. رفتم روی یک تپه نشستم  
و به پایین نگاه کردم. چشمم به یک شیار نפרرو افتاد. در همین حین....


🌸 .... در همین حین چند نفر از بچه‌ها که درون شیار بودند، فریاد زدند: "شهید،  
شهید." و چون مدت‌ها بود که شهید پیدا نکرده بودیم همگی ناامید بودیم. جلو  
رفتم، بچه‌ها، شهید را از کف شیار بیرون آورده بودند. بالای سر شهید رفتم. دیدم  
شهید کامل و لباسش هم پوشیده است. احساس کردم شهید برایم آشناست.  
وقتی جیب شهید را گشتم، کارت شهید را درآوردم و با کمال حیرت دیدم روی کارت  
نوشته: "محمدحسین جانبازی." وقتی شماره پلاک را با شماره پلاکی که در خواب  
دیده بودم مطابقت کردم، متوجه شدم همان شماره پلاکی است که در خواب دیده

بودم. فقط تنها چیزی که برایم عجیب بود نام "سید" بود. من در خواب دیده بودم روی کارت نوشته: "سید محمدحسین جانبازی" ولی در زمان پیدا شدن شهید فقط نام "محمدحسین جانبازی" فرزند "سهراب" اعزامی از "استان فارس" ذکر شده بود. اینجا بود که احساس کردم لقب "سید" ی را بعد از شهادت از مادرش زهرا (س) عاریت گرفته است! و جز این نبود...راوی: رزمنده دلآور، جانباز نظرزاده

#فرمانده\_شهید\_مهدی\_زین‌الدین 

 اولین شرط لازم برای پاسداری از اسلام، اعتقاد داشتن به امام حسین (ع) است. هیچ کس نمی‌تواند پاسداری از اسلام کند در حالی که ایمان و یقین به اباعبدالله الحسین (ع) نداشته باشد.

#عطر\_عروج...!

 در جبهه پدر و پسری بودند که بسیار یکدیگر را دوست داشتند. خنده‌هایشان با هم بود و گریه‌هایشان دور از چشم هم که مبادا دیگری ناراحت شود. در عملیاتی هر دو با هم به اتفاق شرکت کردند، ما در محاصره بودیم که این پدر و پسر نفس را برای نیروهای بعثی حرام کرده بودند. ناگهان در گوشه‌ای از این زمین خاکی بمبی بر روی جوانی فرود آمد و او را به خاکستر تبدیل کرد. از دست هیچ کس کاری ساخته

نبود. بعد از پیروزی، بچه‌ها شهدا را از گوشه و کنار جمع کردند و روی آنها پتویی انداختند. شب از نیمه گذشته بود و پدر دلهره‌ی پسر را داشت. در آن شب مهتابی اشک در چشمان پدر دیده می‌شد.

ناگهان فریاد زد: «بچه‌ها بوی بهروز می‌آید.» و به طرف پتوی شهدا رفت.

🌸 در تاریکی شب هر کس آرام آرام برای این پدر و پسر گریه می‌کرد، پیرمرد پتو را کنار زد و با بدن سوخته‌ی پسر روبه‌رو شد، توان ایستادن نداشت، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد: «خدا.....»

و شروع به گریه کرد. توان دیدن این صحنه را نداشتم، شانه‌هایم لرزید و من هم با آن پدر هم‌صدا شدم.

🌸 ناگهان حس کردم فقط صدای گریه‌ی من است که فضا را پر کرده؛ پیرمرد را از آغوشم بیرون آوردم، نفس نمی‌کشید، اشک بر روی صورتم خشک شد، دستانم یخ کرد، او را تکان دادم اما صدایی نیامد فریاد زدم، اما باز هم صدایی نیامد، ناخودآگاه به یاد حضرت رقیه (س) و سر بریده‌ی امام حسین (ع) افتادم. با صدای بلند شروع به گریه کردم، تا جایی که دیگر هیچ بغضی در گلویم نماند. روحشان شاد.

راوی: رزمنده دل‌آور علی‌اکبر علیزاده

# نمی‌شود\_همه\_چیز\_را\_تعریف\_کرد...!

🌸 خاطرات دوران اسارت خیلی زیاد است؛ همه اش خاطره است و هیچوقت آدم فراموش نمی‌کند. یکی از خاطرات بد من این بود که از من پرسیدند با دوستت چه صحبتی کردی؟ و من به آنها نگفتم که چه گفته‌ام! (در مورد یکی از نگهبانان صحبت می‌کردیم). آنها تنبیهم کردند: ۴ ماه حق حرف زدن با کسی نداشتم؛ اجازه نمی‌دادند. مأمور داشتم و حق حرف زدن با هیچ‌کس را نداشتم، حتی سلام.

🌸 جای مرا از پیش آن ۱۰ نفری که با هم بودیم عوض کردند، مرا بردند پیش مسئول آسایشگاه که یک عرب بود. خبرهای آسایشگاه را عرب‌های ایرانی می‌بردند به بالا و ما را اذیت می‌کردند. باز جایم را عوض کرده بودند، دو سه تا مأمور داشتم. اجازه نمی‌دادند که حتی صبح‌ها که با بچه‌ها پیاده‌روی می‌کردیم با کسی صحبت کنم حتی سلام. یک ماه زندان انفرادی بودم. زندان انفرادی که آنها درست کرده بودند به این صورت نبود که اتاقی مثلاً ۲ در ۳ یا ۳ در ۴ باشد، نور نداشته باشد، دید نداشته باشد: یک اتاقک فلزی درست کرده بودند به ارتفاع ۱ متر، طول ۵/۱ در عرض ۱، یعنی یک مربع مستطیل یک در یک. این اتاقک را طوری طراحی کرده بودند که صبح وقتی آفتاب می‌آمد روی اتاقک بوده تا آخر شب وقتی آفتاب می‌خواست غروب کند روی این اتاقک بود.



🌸 یک لیوان آب صبح می‌دادند فقط حدود ساعت ۲ ما را برای دستشویی بیرون می‌آوردند. داخل این اتاقک‌ها به قدری گرم بود که وقتی می‌نشستیم به شدت عرق می‌کردیم و بعد از نیم تا یک ساعت عرق بدن مان روی زمین سرازیر می‌شد.

اگر می‌خواستیم به دیوارها تکیه بدهیم به قدری داغ بود که پوست بدنمان به محض خوردن به دیوارها می‌ساخت و تاول می‌زد. یک ماه به این صورت بود.

🌸 دیگر اینکه پنکه سقفی برای شکنجه درست کرده بودند. بچه‌ها را به پنکه می‌بستند البته از پا و با دستان بسته؛ و به مدت ۲۲۰ دقیقه.

پنکه را روشن می‌کردند و می‌چرخاندند. یک تنبیه اینطوری هم شدم، خیلی سخت بود. ولی هیچ وقت یادم نمی‌رود وقتی مرا پایین آوردند هیچ جا را نمی‌دیدم چون وقتی خون به مغز می‌رسد و سرازیر می‌شود مچ‌ها آدم نمی‌تواند تعادلی را که باید ایجاد کند و با کابل به زور بلندم کردند و آنقدر مرا زدند که هیچوقت یادم نمی‌رود. اما در واقع باید دانست که این‌ها فقط شمه‌ای از اتفاقاتی است که بر ما گذشته. نمی‌شود همه چیز را تعریف کرد....

راوی: آزاده سرافراز حمید حیدری بی‌سیمچی قسمت ادوات

#وقتی-پی.ام.پی-همراه-رزمنده‌ها-منفجر-شد...!!

🌸....مجروحان زیاد شده بودند و وضع اکثرشان بسیار وخیم بود. نمی دانستیم چیکار کنیم که یکی از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا از راه رسید، می خواست یک پی.ام.پی را عقب ببرد. کار بسیار خطرناکی می کرد، اما چاره‌ای هم نبود. زخمی‌ها را در پی.ام.پی جا دادیم و دست به دعا برداشتیم که سالم رد شوند. از آنجا تا انتهای سه راه بیست دقیقه راه بود. پی.ام.پی رفت و در پیچ جاده از چشم ما دور شد....

🌸 توسط بی سیم با غیاثی تماس گرفتم که یک پی.ام.پی پُر از مجروح می آید. نیم ساعت بعد تماس گرفت که هنوز نیامده. از طرف سه راهی دودی بلند می شد، قلبم تکان خورد. زیر آتش شدید با یکی دو نفر از بچه‌ها به سمت دود حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، دیدیم که پی.ام.پی گیر کرده و بر اثر اصابت توپ تانک منفجر شده است.

🌸 توی خود پی.ام.پی مهمات بود و انفجار خود آن‌ها باعث شده بود که بچه‌ها تکه پاره شوند. غمگین و افسرده با چشمانی اشک بار برگشتیم. دو روز بعد وقتی به طرف پی.ام.پی حرکت کردیم و داخل آن را از نظر گذرانیم، آنچه باقی مانده بود اسکلت بچه‌ها بود و پلاک روی گردنشان.

📖 کتاب "شانه‌های زخمی خاکریز"



## دانشمند ستاره کشید مسعود محمد علی محمد

ما در علم و تحقیق نخبه‌های برجسته‌ای داریم، مثل شهید شهریار، رضایی‌نژاد، علیمحمدی، احمدی روشن؛ اینها نخبگانی بودند در وادی علم و تحقیق که بسیجی‌وار کار کردند. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد و جمهوری اسلامی دچار مشکل بشود و گفتند «فیفروشیم» که این مرکز تهران تعطیل بشود، اینها هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم؛ دشمن [متحیر] ماند. این کار کار بسیجی بود؛ این کار معمولی نبود. ۱۳۹۳/۰۹/۰۶ ع.م.م

کتاب کشکول خاطرات \_ ناصر کاوه

#مقصر\_صدام\_است!

🌸 در سال ۵۹ در روستایی از منطقه بازی دراز مستقر بودیم. ابراهیم تندست رزمنده‌ای بود که همیشه می‌گفت:

"اگر دستم به عراقی‌ها برسد سرشان را می‌برم و بدنشان را با گلوله سوراخ سوراخ می‌کنم. چرا که این‌ها به خاک ما تجاوز کردند و جنایت می‌کنند."

🌸 روزی ۳ نفر از برادران بسیجی که برای آوردن آب به کنار رودخانه اطراف آن روستا رفتند؛ دو نفر از عراقی‌ها را که احتمالاً اطلاعاتی بودند، دیدند سریع خود را پنهان کردند و با انداختن‌شان در کمین هر دو را اسیر کردند و نزد فرمانده بردند تا از آن‌ها اطلاعات بگیرند.

🌸 من نزد ابراهیم تندست رفتم و گفتم: "شما که می‌خواستی عراقی‌ها را بکشی بیا." او خیلی خوشحال شد و با اسلحه آمد همین که عراقی‌ها را دید که با لباس گلی و خسته جلو سنگر فرمانده ایستاده‌اند، اسلحه را به من داد و رفت جلو، هر دو عراقی را بغل کرد انگار بعد از چند سال برادرش را پیدا کرده باشد! شروع کرد به بوسیدن آن‌ها و گریه کردن. گفتم: "چه می‌کنی؟" گفت: "این‌ها مقصر نیستند مقصر صدام است." راوی: رزمنده دلاور رمضان علی اسفندیاری

#شهید\_علی\_رضا\_ملازاده 🌹

← من اکنون فریاد برمی-آورم که؛ خواهرم حجابت را، حجابت را حفظ کن.  
خواهرم نگذار پوشش را از تو بگیرند، نگذار به اسم آزادی زن، با تو و دیگر خواهرانم  
همانند «شیء» رفتار کنند.

#جواب\_دندان\_شکن\_بلال\_حبشی!!

🌸 بین بچه ها یک نوجوان سیه چرده بود که به شوخی بهش می‌گفتیم بلال حبشی. بلال به خاطر منفجر شدن مین، پایش از مچ قطع شده بود و موقعی که به اردوگاه آوردنش گوشت های اطراف زخمش هنوز آویزان بود و وضعیت خیلی ناچوری داشت. یکی از افسران عراقی که چهار شانه بود و قد بسیار بلندی داشت، روبروی او ایستاد و گفت: ببینم تو ایران مرد نبود که تو را فرستادند به جنگ؟ نوجوان جوابی نداد. افسر با فریاد از مترجم خواست که سئوالش را دوباره تکرار کند. بلال با آرامش جواب داد که: تو، پشت جبهه بوده ای و نمی‌توانی قدرت امثال مرا درک کنی. بهتر است از سربازانت که در خط مقدمند بپرسی که امثال من چه کسانی هستند. تازه از قدیم گفته اند که فلفل نبین چه ریزه!! دست های مرا باز کن تا در مبارزه معلوم شود که چه کسی قدرتمند است! البته به شرطی که کسی مداخله نکند!!

🌸 افسر عراقی پایش را روی زخم بلال گذاشت و به شدت روی زخم او فشار داد!  
نوجوان اصلاً حرفی نمی‌زد و فقط زیر لب دعا می‌خواند و اشک از چشمانش سرازیر  
بود. افسر عراقی با نیشخند گفت: فقط بلدی گریه کنی و حرف نمی‌زنی؟ نوجوان  
زمزمه کرد: الحمد لله الذی جعل احبائنا من العلماء و اعدائنا من الخبثاء....

🌸 افسر عراقی از این حرف بلال حساسی از کوره در رفت و می‌خواست او را بزند ولی  
فرمانده عراقی پادرمیانی کرد که ولش کن بچه است. افسر عراقی با عصبانیت داد  
می‌زد که: با زبان خودم به من فحش می‌دهد! این‌ها همه خبیث و گستاخند اگر  
بچه‌ی این‌ها این است پس دیگر نمی‌شود با بزرگترهایشان حرف زد.

#رمزی\_به\_نام\_یا\_حضرت\_عباس!!

🌸 خبرنگاران خارجی آمده بودند منطقه و با بسیجی‌ها مصاحبه می‌کردند.  
می‌گفتند: ما خیلی حرف‌ها راجع به شما و نحوه جنگیدن شما شنیده ایم. حالا آمده  
ایم که با چشم‌های خودمان همه چیز را از نزدیک ببینیم. برادری را صدا زدند و از او  
که یک آر.پی.جی زن بود، خواستند آنها را در این خصوص راهنمایی کند. او توضیح  
داد: ببینید وقتی تانک عراقی به ما نزدیک می‌شود، موشک آر.پی.جی را سر آن  
می‌بندیم، ضامنش را می‌کشیم، نشانه‌گیری می‌کنیم.... در تمام این لحظات آنها  
می‌گفتند: خوب ما هم که همین کارها را انجام می‌دهیم.

🌸 ...دست آخر آرپی. جی زن گفت: دست را که روی ماشه می بریم، می گوییم یا حضرت عباس و موشک رها می شود. حرف که به این جا رسید، خبرنگاران همدیگر را نگاه کردند و بعد با تعجب به مترجم گفتند: حضرت عباس! حضرت عباس دیگر چه صیغه ای است! و او شرح داد که؛ این رمز عملیات است و گفته اند نگویید!!

#شهید\_سعید\_سوهانی 🌸

← ... و ای خواهران (مخصوصاً خواهر خودم)، بدانید که وصیت تمام شهیدان این است: «خواهران حجاب تو کوبنده تر از خون من است.» و ای خواهرانم، شما در سنگر حجاب به ما امید دادید و ما را راهنمایی کردید و درس شهادت و شهادت دادید و با روحیه دادن شما ما به این راه پرافتخار نائل آمدیم. پس حجابتان را حفظ کنید و تحصیل علم و شناخت در راه خدا را پیدا کنید.

#هر\_کس\_خودش\_بهتر\_می\_داند\_چه\_کاره\_است!

🌸 آتش دوشکای دشمن به سوی ما که در کانال گیر افتاده بودیم، تمامی نداشت. حاج علی فردپور آرپی. جی به دست از کنارم گذشت. صفا و اخلاصش زبان زد بود. خطاب به همه فریاد می زد: «ناراحت نباشید، الآن خاموش می شود.» و همین جملات روحیه ی قابل توجهی به نیروها می بخشید.

شب قبل با او صحبت کرده بودم. وقتی همه در حال آماده کردن تجهیزات بودیم، از او پرسیدم: «به نظر شما من شهید می‌شوم؟» گفت: «نمی‌دانم، هر کس خودش بهتر می‌داند چه کاره است!» این جواب برایم جالب بود. راست می‌گفت، مثل روز برایم روشن بود که مال این حرف‌ها نیستم! در حالی که هر که مرا می‌دید فکر می‌کرد شهید خواهم شد و تقاضای شفاعت می‌کرد.

حاج علی فردپور از تپه سرازیر شد تا سنگر دوشکا را از نزدیک مورد هدف قرار دهد. سنگر بتونی بود و در زاویه‌ای قرار داشت که انهدامش بسیار سخت شده بود و اگر این سنگر منهدم نمی‌شد، مجبور به بازگشت بودیم و عملیات «عاشورا ۲» به یک عملیات ایذایی محدود تبدیل می‌شد.

حاج علی فردپور به نزدیکی سنگر دوشکا رسید، موشک‌هایش را شلیک کرد و دیگر از او خبری نشد. هوا که روشن شد، پیکر مطهر حاج علی، در نزدیکی سنگر دوشکای دشمن، در حالی که رو به آسمان لبخند می‌زد، دیده می‌شد. .... پس از تحمل یک تشنگی طاقت فرسا، به مواضع شب قبل بازگشتیم و پیکر شهید حاج علی فردپور تا سال‌ها در شهادتگاهش ماند.

خاطره ای به یاد شهید حاج علی فردپور



#وقتی\_پرچم\_نماد\_وحدت\_در\_میدان\_نبرد\_می\_شود!!

🌸 شب جمعه بود با بچه‌های لشگر دور هم جمع شده بودیم و دعای کمیل می‌خواندیم. بین پیرانشهر و مهاباد یک سوله بزرگ مرغداری قرار داشت که تبدیل به محل اسکان موقت نیروهای لشگر ۱۷ علی ابن ابیطالب شده بود. مأموریت داشتیم در منطقه سردشت عملیاتی انجام بدهیم. در حال و هوای مراسم دعا بودیم که یکی وارد سوله شد و با ترس و هیجان داد زد: "دارن به طرفمون تیراندازی می‌کنن."

🌸 همه‌های بین بچه‌ها افتاد. مراسم دعا بهم ریخت. آقای صادقی، رئیس ستادی لشگر، بلند شد و بیرون دوید. من و بقیه فرماندهان، نیروهای مان را جمع کردیم و با سلاح‌هایی مثل دوشکا و کاتیوشا جلو رفتیم. طرف مقابل همچنان داشت تیراندازی می‌کرد. روی شانه خاکی جاده سنگ‌گرفتیم و جواب تیرهای‌شان را دادیم. آتش شدیدی بین مان در گرفت.

🌸 با هر شلیک ما، بچه‌ها تکبیر می‌گفتند. جای تعجب بود که وقتی آن‌ها هم به سمت ما شلیک می‌کردند، صدای تکبیرشان بلند می‌شد! در همان حین، یک نفر داد زد: "اونجا رو نگاه کنید، اونام لباس فرم پوشیدن." خیلی به هم نزدیک شده بودیم، زیر نور منورها دیدیم‌شان، لباس فرم ایرانی تن‌شان بود.

🌸 پرچم ایران را بالا بردیم و داد زدیم: "نزنید، نزنید برادرا، ما هم خودی هستیم." تیراندازی‌ها قطع شد. لب جاده که رسیدیم، همدیگر را شناختیم. آن‌ها از بچه‌های تیپ ویژه شهدا و نیروهای «محمود کاوه» بودند. فکر کرده بودند ما ضد انقلابیم که وارد منطقه شده‌ایم. یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. برای مان جالب بود که با آن حجم آتش، هیچ تلفات جانی نداشتیم.

#سید\_قرارش\_را\_با\_فرشته‌ها\_گذاشته\_بود....

🌸 آن روزها که سالهای فرشته و شکوفه بود، دوستی داشتم به نام سید قاسم طباطبایی. سید آدم شوخ طبعی بود و مدام سعی می‌کرد بچه‌ها را بخنداند و برایش مهم نبود که کجاست. سید همیشه بعد از اتمام غذا در حالی که هنوز پای سفره بود جمله‌ای می‌گفت که با گفتن آن، بچه‌ها همه می‌خندیدند. او با آنکه می‌خواست بچه‌ها را بخنداند ولی در اصل می‌خواست نکته‌ای مهم را گوشزد کند. او می‌گفت: خدایا! مرا آدم کن! هیچکس معنای این جمله سید را نمی‌دانست. تا زمانی که در شلمچه بودیم پی به این جمله سید بردیم. زمانی که در زیر آتش شدید دشمن، سید مجروح شده بود و باید به دیدار فرشته‌ها می‌رفت. بدجوری خون از بدن سید رفته بود. هیچ امیدی به زنده ماندنش نداشتیم. این را می‌شد از رنگ زرد و پاییزی او فهمید. هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. آتش دشمن مثل باران‌های

بهارى سنگين بود و تند. تصميم گرفتم بروم بالاى سر سيد. آمدم بالاى سرش.  
چشمهايش درخشندي هميشه را نداشت. لبهايش تا مرا ديد باز شد اما نه به  
لبخند هميشگى اش. سرش را بلند كردم. چشمهايش را گشود. گفتم: سيد!  
مى توانى بلند شوى برويم عقب؟ چون احتمال رسيدن دشمن هست. مكثى كرد تا  
توانى بگيرد. آرام در جوابم گفتم: فلانى يادت هست كه هميشه بعد از غذا دعا  
مى كردم خدايا! مرا آدم كن! سرى تكان دادم. گفتم: حالا دعايم مورد اجابت قرار  
گرفته، آن وقت تو مى گويى برويم عقب! اما من باز هم اصرار كردم. دوست داشتم  
يكبار ديگر شوخ طبعى هاى سيد را داشته باشيم. او بگويد ما بخنديم. اما اصرار من  
بى فايده بود. سيد قرارش را با فرشته ها گذاشته بود و در جوابم گفتم: دعايم  
مستجاب شده، نگاهى به چهره اش كردم و نگاهى به آسمان. سيد آخرين پلكش  
هم با لبخند همراه بود. به سختى لب باز كرد و آرام زمزمه كرد: يا حسين! خاطره اى  
به ياد شهيد معزز سيد قاسم طباطبايى - راوى: رزمنده دلاور اميرحسين حسيني

#شهيد\_على\_هداوند\_ميرزاىي 

←.... هميشه خط ولايت فقيه را تقويت كنيد تا نسلهاى آينده نيز، بعد از ما به اين  
سرچشمه زلال دست يابند، تا براى هميشه دست تجاوزگران را از اين مرز و بوم  
اسلامى کوتاه نمايند و راه راست را با چراغ ولايت فقيه بپيمايند.

#خط\_قتلگاه\_شد...!

🌸 در عملیات فاو وضعیتی پیش آمد که به وجود ما اعلام نیاز شد، ما را به وسیله هاورکرافت به منطقه انتقال دادند. محل استقرار ما جاده فاو به طرف ام القصر بود. در این منطقه فاصله ما با تانک‌های دشمن نزدیک سه کیلومتر بود و جان پناهی که بتوانیم پشت آن موضع بگیریم و به طرف دشمن شلیک کنیم وجود نداشت. شکل منطقه به گونه‌ای بود که از عقبه ما تا خط مقدم در دید و تیررس دشمن بود و با انواع کالیبرها ما را زیر آتش گرفته بودند.

🌸 خط، قتلگاه نیروهای ما شده بود و بر اثر حجم آتش، بچه‌های ما زمین گیر شده بودند. ترجیح دادم موضع را تغییر بدهم. کلی مهمات همراه ما بود دشمن متوجه ما شده بود و روی ما آتش می‌ریخت یکی از همراهان و هم‌زمانمان به نام محسن زالی بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید تا اینکه در نقطه دیگری مستقر شدیم.

🌸 .... در همین اثنا خبر رسید از دو نفر از فرماندهان خوب و کارآمد ما یکی به شهادت رسیده و دیگری مجروح شده است. این دو نفر مهدی روشن‌گرزاده فرمانده یگان و مهدی جلائیان معاون وی بودند. با شهادت و مجروحیت این دو تن قرعه فرماندهی گردان ضد زره به نام من افتاد و مسئول هدایت محور شدم. آن روز دو نفر دیگر از نیروهایم به شهادت رسیدند. روز سختی بود و ما چندین نفر را از دست

داده بودیم که نبود آن‌ها کاملاً احساس می‌شد. یک روز کامل در آن محل جنگیدیم تا اینکه مهمات ما تمام شد. خودم برای آوردن مهمات اقدام کردم.

🌸 پس از بار زدن مهمات به سمت خط راه افتادم، دشمن مدام آتش می‌ریخت کافی بود یک ترکش به مهمات همراهم اصابت کند تا جهنمی از آتش و دود بر پا شود. مرگ را در کنارم احساس می‌کردم اما با خود می‌گفتم به خدا توکل کن، در آن لحظات مفهوم حقیقی توکل را درک کردم. دشمن لحظه‌ای ما را راحت نمی‌گذاشت هر طور بود خود را تا دویست متری خط مقدم رساندم، آنجا به دلیل حجم بیش از حد آتش دشمن متوقف شدم، لحظه‌ای وسوسه شدم که برگردم و خود را از این جهنم نجات دهم اما فکر بچه‌هایی که در خط بدون مهمات باقی‌مانده بودند منصرفم کرد.

🌸 در حالی که گلوله‌های سرخ دشمن را می‌دیدم که از کنارم عبور می‌کردند با توکل به خدا پا را روی پدال گذاشتم و با سرعت حرکت کردم آشکارا صدای تیرهایی را که به خودرو ام می‌خورد، می‌شنیدم اما به روی خودم نمی‌آوردم. هر چه می‌رفتم نمی‌رسیدم، صدای قلبم را به وضوح می‌شنیدم برای اینکه بر اعصابم مسلط باشم چشمانم را بستم و با چشم بسته به رانندگی ادامه دادم.

🌸...فرمان خودرو را محکم در مشت گرفته بودم، گردنم را فروبرده و در حالی که دندان‌هایم را به هم می‌فشردم، آماده مرگ بودم. سرانجام به سرایشی خاکریز رسیدم و خودرو را همان‌جا نگه داشتم. در این لحظه شیرینی توکل را با تمام وجود حس می‌کردم ناخودآگاه شروع کردم با صدای بلند گریه کردن، بچه‌های خط که باورشان نمی‌شد فوری دست به کار شدند تا بار و انت را خالی کنند. راوی: رزمنده دلاور سرهنگ پاسدار کاظم فرامرزی که به شکارچی تانک معروف بود.

#شهید\_حسام\_اسماعیلی\_فرد 🌸

👉 اگر شهادت نصیبمان شد، آن را دودستی می‌گیریم و خدا کند زانوهایمان سست نشود. شهادت چیزی نیست که نصیب هر کس بشود. هر کس که شهید می‌شود به کمال رسیده است. شهدای شما نمرده‌اند بلکه زنده‌اند و ناظر اعمال شما هستند.

#شوخی\_کردم\_آن\_هم\_با...!

🌸 به همراه تعدادی از هم‌زمانم که نه نفر بودیم عازم جبهه شدیم. به جز من همه شهید شده بودند. سال‌های آخر جنگ در مقر شهید باغبانی نزدیک شهرستان شوشتر نشسته بودم، هواپیماهای عراقی جهت بمباران مقر ما آمدند.

🌸.... من سعی می‌کردم همیشه دائم الوضو باشم. داشتیم وضو می‌گرفتم دیدم راکت هواپیما داره مستقیم به طرف من می‌آید، دراز کشیدم و اشهدم را خواندم. یک نگاهی کردم دیدم که چیزی نمانده که بخورد روی سرم. گفتم: خدایا من اشهدم را خواندم اما شوخی کردم خلاصه جدی نگیری! گویا خدا هم این یک ذره شوخی ما را جدی گرفت و تقدیر این بود که راکت عمل نکند.

#خنده\_و\_گریه\_توأم\_شده\_بود!

🌸 عصر یک روز گرم بود و بیابان‌های خشک و گسترده جنوب و احساس ناشناخته درونی. بیشتر طول روز را گشته بودیم و گمان نمی‌کردیم که دیگر شهیدی در آن جا باشد. یکی از بچه‌ها بدجوری خسته و کلافه شده بود. در حالی که رو به سوی کانال ایستاده بود، فریاد زد: «خدایا، ما که آبرویی نداریم، اما این شهدا پیش تو آبرو دارند، به حق همین شهدا کمک‌مان کن تا پیکرهایشان را پیدا کنیم.»

🌸 به نقطه‌ای در داخل کانال مشکوک شدیم. بیل‌ها را به دست گرفتیم و شروع کردیم به کندن. ۲۰ دقیقه‌ای بیل زدیم، برخوردیم به تعدادی وسایل و تجهیزات از قبیل خشاب اسلحه، قمقمه و فانسقه که می‌توانستند نشانی از شهیدان باشند، اما کار را که ادامه دادیم، چیزی یافت نشد؛ این احتمال را دادیم که دشمن بعد از عملیات، وسایل و تجهیزات شهدا را داخل این کانال ریخته است.

🌸 درست در آخرین دقایقی که می‌رفت تا امیدمان قطع شود و دست از کار بکشیم، بیل دستی یکی از بچه‌ها به شی‌ئی سخت در میان خاک‌ها برخورد کرد. من گفتم: «احتمالاً گلوله‌ی عمل نکرده خمپاره است.» اما بقیه این احتمال را رد کردند. فعالیت بچه‌ها بیشتر شد. پنداری نور امید در دل‌هایشان روشن شده بود. دقایقی نگذشت که دسته‌های زنگ زده برانکاردی توجه ما را به خود جلب کرد. کمی خوشحال شدیم اما این هم نمی‌توانست نشانه وجود شهید باشد.

🌸 فکر کردیم شاید برانکارد خالی باشد. سعی کردیم دسته‌هایش را گرفته و از زیر خاک بیرون بکشیم. هر چه تلاش کردیم، نشد که نشد. برانکارد سنگین بود و به این راحتی که ما فکر می‌کردیم بیرون نمی‌آمد. اطراف برانکارد را خالی کردیم. نیم متر هم از عمق زمین را کن‌دیم. پتویی که از زیر خاک نمایان شد توجه همه را به خود جلب کرد. روی برانکارد را خالی کردیم. پیکر شهیدی را یافتیم که روی آن دراز کشیده و پتویی به دورش پیچیده بود. با ذکر صلوات، پتو را کنار زدیم. بدنش استخوان شده بود اما لباس‌هایش کاملاً سالم مانده بودند.

🌸 در قسمت پهلوی سمت راست شهید و روی لباسش یک سوراخ به چشم می‌خورد که نشان می‌داد جای ترکش است. دکمه‌های لباسش را باز کردیم و دیدیم یک ترکش بزرگ روی قفسه سینه‌اش جای گرفته است. کار را ادامه دادیم. کمی آن



طرفتر پیکر شهیدی دیگر را یافتیم که آن هم بر روی برانکارد دراز کشیده و شهید شده بود. لباس او هم کاملاً سالم بود. بر پیشانی‌اش سربند سبزی به چشم می‌خورد که رویش نوشته شده بود: «یا مهدی ادرکنی»

🌸 صحنه غریبی بود. خنده و گریه بچه‌ها توأم شده بود. خنده و شادی از بابت پیدا کردن پیکرهای مطهر شهدا و گریه از بابت مظلومیت مجروحینی که غریبانه به شهادت رسیده بودند. راوی: آقای سید بهزاد پدیدار از جمله‌ی نیروهای تفحص که به دل رمل‌های فکه و کانال‌های جنوب می‌زد تا دل پدر و مادری را شاد کند.

#با\_دست\_بگیرید...!!

🌸 آموزش خمپاره انداز بود و تفاوت آنها با یکدیگر، اینکه بعضی صدا و سوت ندارند و ناغافل می‌آیند و چطور می‌شود از ترکش آنها در امان بود. مسئول آموزش می‌گفت: گاهی آدم زمانی به خودش می‌آید که دیگر خیلی دیر است. خمپاره درست بالا سرت است، حتی فرصت اینکه بنشینی نداری. صحبت که به اینجا رسید، کسی از میان جمع برخاست و گفت: در چنین شرایطی واقعاً چه می‌شود کرد؟ گفت: هیچی. اینکه زرنگی کنی و آن را روی هوا بگیری و نگذاری بیفتد روی زمین و منفجر بشود!

📖 کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخ طبعی‌ها)، نوشته سید مهدی فهیمی




چند روز قبل از شهادت حسن، ایشان آمد منزل ما تا مادر را ببیند. آمد و گفت: مادر من دیشب خواب دیدم که از دنیا رفته‌ام. در یک قبر تنگ و تاریک دو ملک غضبناک به شدت وحشتناک از من سؤال می‌کردند. آن‌ها با همان صورت ترسناک پرسیدند: چیزی هم برای آخرت داری؟ من هرچه فکر کردم چه بگویم هیچ چیز یادم نیامد. کمی تأمل کردم تا اینکه اینکه گفتم، من اقامه عزای آقا ابا عبدالله (ع) را کردم و بر امام حسین (ع) گریه کردم. تا این جمله را گفتم. قبر باز و روشن شد و بوستانی در مقابلم ظاهر شد. فهمیدم این موضوع اسباب دستگیری من خواهد شد..... شهید تهرانی مقدم همان روز در آنجا برنامه ریزی کرد و زیر زمین منزل مادر را تبدیل به حسینیه کرد

کتاب ذوالفقار ولایت، ناصرکاوه


راوی: برادر محمد تهرانی مقدم، برادر شهید

کتاب کشکول خاطرات \_ ناصرکاوه

#شهید\_مهدی\_شمس 

← مادرم! خواهرم را خوب تربیت کن. زینب‌گونه او را با اسلام و قرآن آشنا کن. تا فرزندان حسین‌گونه‌ی او از دین اسلام دفاع کنند و راه شهیدان را ادامه دهند. مواظب این گروهک‌ها باشید و راه شهیدان رجایی و بهشتی و شهدای محراب را ادامه دهید. زیرا که آنها در راه اسلام و قرآن به دست همین بی‌خبران از خدا به شهادت رسیدند.

#قربانی\_حج\_در\_دوپازا...!!

 در گردان بودم، بنده‌ی خدایی آمد پیش من و گفت: «من (سید مهدی قادری)»، از بچه‌محل‌های شهید (امیر وفایی) هستم. من شنیدم هر کس با شما رفیق شود، شهید می‌شود!» گفتم: «کی گفته حالا؟» گفت: «می‌گویند دیگر! آمدم باهات رفیق شوم تا شهید بشوم!» گفتم: «برو بابا! مسخره کردی ما را.» البته حق هم داشتند؛ این قدر رفیق‌های نزدیک شهید شده بودند که من دیگر تابلو شده بودم. چند روزی با او مشکل داشتم که برادر، برو بابا! سربه‌سرم نگذار. آخر یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «چه کارش داری؟ بگذار وارد دسته‌ی ما شود. شما هم کاری به کارش نداشته باش.» بالاخره وارد دسته شده و آن قدر پایبند شد تا با هم رفیق شدیم و عقد برادری هم خواندیم.

شب عملیات ((نصر ۷)) مصادف بود با شب عرفه. پدر و مادر سیدمهدی رفته بودند مکه و اعزامشان مصادف شده بود با سالی که حجاج بی‌گناه به خاک و خون کشیده شدند. سیدمهدی به من گفت: «دانش عباس! نمی‌دانم پدر و مادرم در این کشتار زنده هستند یا شهید شدند، ولی فردا روز عرفه است و پس فردا هم عید قربان. از خدا می‌خواهم که قربانی‌شان را این‌جا قبول کند.» شب برای عملیات اعزام شدیم. ما زودتر از بقیه‌ی بچه‌ها به نقطه‌ی رهایی رسیدیم. دستور آمد بنشینید تا بقیه‌ی گردان‌ها هم در موقعیت خودشان مستقر شوند تا با هم حرکت کنیم. من آن چند دقیقه‌ای که آن‌جا ماندم، داشتم از خواب دیوانه می‌شدم! پای کوه دوپازا، بلندترین کوه مرزی با ۲۷۵۰ متر ارتفاع، خوابی مرا گرفته بود که چشمانم را نمی‌توانستم باز کنم. به معاون دسته گفتم: «من تا عملیات شروع شود، چند دقیقه‌ای همین‌جا دراز می‌کشم. دیگر نمی‌توانم چشمانم را باز نگه دارم.» گفت: «عباس! تو را به خدا بی‌خیال شو. آدم از خواب که پا می‌شود، سنگین می‌شود.» گفتم: «نه! دیگر نمی‌توانم.» دراز نکشیده، خوابم برد. خواب دیدم هوا روشن است، همه لباس احرام پوشیده‌ایم و داریم «لبیک اللهم لبیک» می‌خوانیم و بالا می‌رویم. در خواب دیدم تپه را هم فتح کردیم. توی خواب سیزده پیکر کنار هم ردیف بودند که آخریش، سیدمهدی بود. به او لبخندی زدم و گفتم:

🌸 «سید! خدا قربانی پدر و مادرت را قبول کرد.» بعد، از خواب بیدار شدم و آن را برای بچه‌ها تعریف کردم. ما یک دسته بودیم که قرار بود از پشت تپه به دشمن بزنییم. در واقع ما وظیفه داشتیم دشمن را به سمت خود بکشیم، تا آتش دشمن روی گردان متمرکز نشود و آتش پخش بشود تا گردان بتواند بالا برود و تپه را بگیرد. تخریب‌چی‌ها که معبر را باز کردند، تا خود کانال بالا رفتیم و حتی یک تیر هم به سمت ما شلیک نشد! صحنه‌ها باورکردنی نبود. ریختیم درون کانال و بچه‌ها تقسیم شدند. تیم یک، از یک سمت و تیم دو، از سمت دیگر و من و چند نفر دیگر هم قرار شد برویم بالای تپه و درگیر شویم. باید بلند بلند شعار می‌دادیم که اگر در آن طرف تپه به هم رسیدیم، یکدیگر را نزنیم.

🌸 نارنجکی درون سنگری انداختیم و با ندای یا حسین (ع) و الله اکبر، درگیری شروع شد. وسط درگیری بودیم که یک دفعه متوجه شدم بچه‌ها به صورت خودجوش فریاد می‌زنند، «لبيك اللهم لبيك» و تیراندازی می‌کردند و جلو می‌رفتند. ما فکر می‌کردیم قرار بود دشمن ما را تکه‌تکه کند و گردان عملیات کند و بیاید بالا، اما به لطف الهی تا گردان برسد بالا، ما تپه‌ی دوپازا را فتح کرده بودیم. «سیروس صابری»، فرمانده گروهان نخستین کسی بود که از سمت گردان به کانال رسید. من دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم و کشیدمش توی کانال. یک مشت محکم زد به بازویم

🌸 و گفت: «بیات! اصلاً نفهمیدیم این عملیات چه بود. آن‌ها حتی یک تیر هم شلیک نکردند.» کمی گذشت. داشتم روی تپه راه می‌رفتم که دیدم چند جنازه وسط کانال افتاده است. از بچه‌ها پرسیدم، عراقی هستند؟ گفتند: «نه! ایرانی‌اند.» گفتم: «پس چرا این جوری؟ ببریدشان داخل سنگر. مجروح هم هست؟» گفتند: «بله! این یکی مجروح است!» دستش را گرفتم؛ مثل این که دو نفر می‌خواهند دست بدهند و به بچه‌ها گفتم تا زیر کتفش را بگیرند. همین که دستش را گرفتم، احساس کردم آشناست. دلم هوری ریخت. از تاریکی که بیرون آمدم، دیدم سیدمهدی است. بردیمش داخل سنگر و هرچه تلاش کردیم، نماند و شهید شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهیدانِ معزز سیدمهدی قادری و امیروفایی-راوی: رزمنده دلاور عباس‌علی بیات

#شهید\_عبدالله\_غلامی 🌸

👉 شهادت همچون میوه ای است که نمی‌توان آن را نارس از درخت چید و سعادت‌ی است که خداوند نصیب بندگان خاص و مقربان درگاهش می‌نماید. نصیب کسانی می‌کند که توانسته باشند از همه وابستگی‌ها دل‌کنده و قلب‌شان فقط و فقط از عشق خدا مالامال گشته باشد.

#پیچ-و-مهره‌ای‌ها!!

🌸 دسته ما معروف شده بود به دسته پیچ و مهره‌ای‌ها!! تنها آدم سالم و اوراقی نشده، من بودم که تازه کار بودم و بار دوم بود که به جبهه آمده بودم. دیگران یک جای سالم در بدن نداشتند. یکی دست نداشت، آن یکی پایش مصنوعی بود و سومی نصف روده هایش رفته بود و چهارمی با یک کلیه و نصف کبد به زندگانی ادامه می داد و....یک بار به شوخی نشستیم و داشته هایمان (جز من) را روی هم گذاشتیم و دو تا آدم سالم و حسابی و کامل از میانمان بیرون آمد! دست، پا، کبد، چشم، دهان و دندان مجروح و درب و داغون کم نداشتیم. خلاصه کلام، جنسمان جور بود. یکی از بچه ها که هر وقت دست و پایش را تکان می داد، انگار لوله هایش زنگ زده و ریزش داشته باشد، اعضا و جوارحش صدا می کرد، با نصفه زبانی که برایش مانده بود گفت:....

🌸....گفت" «غصه نخورید، این دفعه که رفتیم عملیات از تو کشته های دشمن یک دو جین لوازم یدکی مانند چشم و گوش و کبد و کلیه می آوریم ، یا دو سه تا عراقی چاق و چله پیدا می کنیم و می آوریم عقب و برادرانه بین خودمان تقسیم می کنیم تا هر کس کم و کسری داشت، بردارد....

🌸....علی، تو به دو سه متر روده ات می‌رسی. اصغر، تو سه بند انگشت دست راستت جور می‌شود. ابراهیم، تو کلیه دار می‌شوی و احمد جان؛ واسه تو هم یک مغز صفر کیلومتر کنار می‌گذاریم. شاید به کارت آمد!! همه خندیدند جز من. آخر «احمد» من بودم!! راوی: رزمنده دلاور، آزاده سرافراز احمد یوسفزاده 📖 کتاب "رفاقت به سبک تانک" صفحه ۳۲

#به\_هر\_قیمتی\_شده\_ازت\_محافظت\_می‌کنم!!

🌸 من در مشهد بودم که از طریق رادیوهای بیگانه شنیدم که خرمشهر را عراقی‌ها گرفته‌اند یا دقیق‌تر بگوییم به آن حمله کرده‌اند. از مشهد حرکت کردم. در قم بودم که شنیدم دانش‌آموزان و نوجوانان و جوانان خرمشهر، که تا به حال حتی تفنگی بر دوش نگرفتند و به میدان جنگ نرفته بودند، به دفاع از شهر و دیار خود برخاسته و با کتل مولوتوف به تانک‌های متجاوز دشمن حمله کرده‌اند. همچنین شنیدم که عده‌ای از آنان به اسارت دشمن درآمده‌اند.

🌸 با شنیدن این خبر دیگر نتوانستم تحمل کنم. فوراً از دوستان قمی، خداحافظی کردم و بلافاصله سوار قطار شدم و به هر ترتیبی بود به طرف خرمشهر حرکت کردم. در قطار هم چند جوان خرمشهری را دیدم که برای دفاع از شهرشان به آنجا



برمی‌گشتند. به خرمشهر که رسیدم صحنه‌هایی را دیدم که بسیار دردناک و وحشتناک بود. هرج و مرج عجیبی حاکم بود.

🌸 یک افسر ارتش که اسمش را نمی‌دانم هر چه داد زد که: یه چیزی بیاورید من این لوله تیربار را عوض کنم. کسی محلش نگذاشت.

حتی به حرفش گوش نمی‌دادند. ناچار شد خودش با دستش لوله داغ تیربار را باز کند. وقتی لوله داغ تیربار را گرفت و باز کرد، گوشت کف دستش کاملاً جمع شد. به دادش رسیدم و آبی برایش آوردم. کف دستش به کل، پوست کنده شده بود.

🌸 آمده بودم جنگ، اما نه لباس نظامی تنم بود و نه حتی کفش نظامی پوشیده بودم. با همان لباس و کفش خودم در جبهه حاضر شدم. آن هم بدون اسلحه! یک زیر شلواری و یک زیر پیراهن، کل لباس نظامی‌ام بود، یک ماه و پنج روز این لباسم بود. پس از مدتی یک روز یکی از دوستان یک آر.پی.جی ۷ را که اضافی داشت به من داد. اکنون آر.پی.جی داشتم و می‌توانستم به دشمن ضربه بزنم....

راوی شهید معزز بهروز مرادی

📖 کتاب "خرمشهر پایتخت جنگ"



◆ یاران شتاب کنید... ◆  
◆ گویند قافله ای در راه است ◆  
◆ که گنه کاران را در آن راهی نیست ، ◆  
◆ آری گنه کاران را راهی نیست ، ◆  
◆ اما پشیمانان را می پذیرند. ◆

آیه محمد اکبر


#فرمانده\_ شهید\_ حاج\_ محمدابراهیم\_ همت 🌹

← ... از طرف من به جوانان بگویند چشم شهیدان و تبلور خونشان به شما دوخته است. بپاخیزید و اسلام را و خود را دریابید. نظیر انقلاب اسلامی ما در هیچ کجا پیدا نمی‌شود. نه شرقی - نه غربی؛ اسلامی که: اسلامی... ای کاش ملت‌های تحت فشارِ مثلثِ زور و زرو تزویر به خود می‌آمدند و آنها نیز پوزه استکبار را بر خاک می‌مالیدند.


#وقتی\_ یک\_ شاگرد\_ شوفر\_ مکبر\_ نماز\_ شود!!


🌸 وقتی یک شاگرد شوفر، مکبر نماز شود، بهتر از این نمی‌شود. نمی‌دانم تقصیر حاج آقای مسجد بود که نماز را خیلی سریع شروع کرد و بچه‌ها مجبور بودند با سر و صورتی خیس در حالیکه بغل دستی‌هایشان را هم خیس می‌کردند، خود را به نماز برسانند یا اشکال از بچه‌ها بود که وضو را می‌گذاشتند دم آخر و تند تند یاالله می‌گفتند و به آقا اقتدا می‌کردند که مکبر مجبور بود پشت سر هم یاالله بگوید و ان الله مع الصابرين. بنده خدا، حاج آقا هر ذکر و آیه ای بود می‌خواند تا کسی از نماز جماعت محروم نماند. مکبر هم کوتاهی نکرده، چشم‌هایش را دوخته بود به ته سالن تا اگر کسی وارد شد به جای او یاالله بگوید و رکوع را طولانی‌تر کند. وقتی برای لحظاتی دیگر کسی نبود که تو بیاید، ظاهراً بنا به عادت شغلی اش بلند گفت: "..... یاالله.... نبود!؟ حاج آقا بزن بریم." نمی‌دانم چند نفر توی نماز زدند زیر خنده

ولی بیچاره حاج آقا را دیدم که شانه هایش حسابی افتاده بودند به تکان خوردن...

راوی: رزمنده دلاور حاج محمود تیموری  کتاب "وضوی جنجالی"، ص ۶۹

#معجزه‌ی\_میدان\_مین....

 در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی در حال تفحص بودیم و به دنبال پیکر مطهر بچه های گردان حنظله لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) می‌گشتیم و درست در حد فاصل پاسگاه رشید به عراق و پاسگاه خودمان به اولین شهید رسیدیم. با خوشحالی به دنبال یافتن پلاک او بودیم که یکی از بچه ها فریاد زد: "یک شهید دیگر!" برخاستم و به طرف جلو رفتم. پیکر شهیدی دیگری بر روی زمین افتاده بود، چند متر جلوتر هم شهید دیگری بود و آن طرف‌تر هم شهیدی دیگر. از شادی به وجد آمده بودیم و در فکر بودیم که کدام یک را زودتر جمع کنیم، که ناگهان یکی از بچه ها فریاد زد: "فلانی! آن دو نفر کیستند؟!"

 سرم را بلند کردم و به طرف اشاره اش خیره شدم. حدود سی متر آن طرف‌تر ایستاده بودند و دست هر کدامشان یک کلاش بود. ما آنها را می‌نگریستیم، و آنها ما را. خوب که دقت کردم دیدم عراقی اند. به برادر سربازی که همراهم بود گفتم: "اصلاً عکس العملی نشان نده و آهسته به طرف عقب حرکت کن." و در حالی که سعی می‌کردم نشان بدهم که حواسم به زمین است به زمین اشاره می‌کردم و حرف

می‌زدم و در همان حال خودمان را به کانالی که نزدیک پاسگاه خودمان بود رساندیم و از آنجا به بعد شروع کردیم به دویدن.

🌸 به خاطر پای مصنوعی ام، سخت بود که بدوم اما چون اطمینان داشتم عراقی‌ها در صد اسارت ما هستند، با زحمت فراوان می‌دویدم و همراهم را هم به دویدن بیشتر تشویق می‌کردم. پانصد الی ششصد متر که دویدیم به عقب نگاه کردم، عراقی‌ها رسیده بودند بالای کانال، داخل کانال را می‌کاویدند و دنبال ما می‌گشتند. به حفره‌ای که در دل دیواره کانال بود پناه بردیم و پنهان شدیم. عراقی‌ها با صدای بلند داد و فریاد می‌کردند و ظاهراً نیروی کمکی می‌خواستند. وضعیت وخیمی بود، احتمال اسارت می‌دادیم. از کانال آمدیم بیرون و وارد میدان مین شدیم، آن هم میدانی که دست نخورده بود و پراز تله‌های انفجاری. عراقی‌ها می‌آمدند دنبالمان. ما را دیدند که وارد میدان مین شدیم، اما آنها در ابتدای میدان مین ایستادند و ناباورانه ما را نگاه کردند. رسیدیم وسط میدان و روی زمین نشستیم. همدیگر را می‌دیدیم اما آنها جرأت نداشتند جلوتر بیایند. لذا شروع کردیم به خندیدن و آنها که متوجه این موضوع شده بودند با صدای بلند فریاد می‌زدند. ما هم آن قدر صبر کردیم تا آنها خسته شدند و برگشتند. شانس آوردیم که نمی‌خواستند به ما تیراندازی کنند و ما را سالم می‌خواستند.

🌸 وقتی آنها رفتند و ما از میدان مین خارج شدیم اصلاً باورمان نمی‌شد که توانسته باشیم سالم از میان آن همه مین گذشته باشیم و از آنجایی که دلمان پیش شهدا بود، مصمم شدیم به هر طریقی که شده شهدا را برگردانیم. البته آن روز عراقی‌ها خیلی حساس شده بودند اما با یاری خدا به همت بچه‌های بی‌ریا و مخلص و شجاع گروه توانستیم در روزهای بعدی شهدا را تک‌تک از زیرگوش عراقی‌ها کنار "پاسگاه رشیدیه" بیرون بیاوریم و به وطن عزیزمان بازگردیم. راوی: جانباز شهید حاج علی محمودوند

#شهید\_مدافع\_حرم\_محمد\_هادی\_ذوالفقاری 🌸

← وصیت من به طلاب این است که اگر برای رضای خدا درس می‌خوانند و هدف دارند بخوانند و اگر اینطور نیست نخوانند. چون می‌شود کار شیطانی و شهریه امام را هم می‌گیرند؛ دیگر حرام در حرام می‌شود و مسئولیت دارد. اگر می‌توانند درس بخوانند. البته همه‌اش درس نیست، عبودیت هم هست باید مقداری از وقت خود را صرف عبادت کنند. چون طلبه‌ای باتقوا کم داریم اول تزکیه نفس بعد درس. ای داد از علم شیطانی. دنیا رنگ گناه دارد دیگر نمی‌توانم زنده بمانم. ان شاء الله امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) و امام رضا (ع) در قبر می‌آیند. ۱۹ بهمن ۱۳۹۳

العبد الحقیر و المذنب الضعیف محمد هادی ذوالفقاری

#لحظه‌ی\_شهادت....

🌸 وقتی جنازه فرشاد مرعشی زاده پس از ۳۸ روز از منطقه عملیاتی بستان توسط رزمندگان به پشت جبهه آورده شد، مادرش بر بالینش حاضر گردید و با دیدن صحنه اصابت ۲ گلوله به گلولی فرزندش، غصه‌ای جانکاه وجودش را فراگرفت.... روزها گذشت و او با قاب عکس فرشاد درد دل می‌کرد که چطور تحمل آوردی، ۲ گلوله به گلولی تو زخم وارد کرد و شهید شدی؟!

🌸 "یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان قبل از اذان صبح خواب دیدم فرشاد به خانه قدیمی‌مان در شوشتر آمد و با او روبوسی کردم و ذوق زده گفتم: مادر جان همه فامیل اینجا هستند صبر کن یا الله بگویم آنها هم تو را ببینند. وقتی برگشتم او نبود با نگرانی و حسرت چند بار دور خودم چرخیدم ولی او نبود! لحظه‌ای بعد یک دفعه جلویم ظاهر شد. پرسیدم: کجا رفتی؟ گفت: مادر دیدی چطور در یک لحظه غیب شدم که مرا ندیدی؟ هنگام شهادت هم همینطور بود، در یک لحظه کوتاه تیر به من خورد و اصلاً رنجی احساس نکردم و شهید شدم." پس از آن خواب، دیگر مرهمی بر زخم دل مادر نهاده بودند و او با آرامشی خاص چشم در چشمان قاب گرفته‌ی فرشاد می‌دوخت. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز فرشاد مرعشی زاده

📖 کتاب "لحظه‌های آسمانی"

#پدر\_ممد\_نبودی\_گفت:...

🌸 عید ۸۹ بود، با بچه ها رفته بودیم خرمشهر؛ یه نماز ظهر مَشْتی هم جای همتون خالی تو مسجد جامع خوندم. پدر شهید جهان آرا، اکثر وقت ها تو مسجد جامع پاتوق می‌کنه. اون روز هم اونجا بود، خیلی خوشحال بودم که پدر «مَمَد نبودی» رو از نزدیک می‌دیدم. بعد از نماز که یه خُرده مسجد خلوت تر شده بود، رفتم پیشش؛ پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: حاج آقا یه خاطره خصوصی که تا حالا هیچ جا نگفتی رو دوست دارم از پسرت برام بگی. اونم خیلی منو تحویل گرفت و منو برد گوشه‌ی مسجد و شروع کرد به صحبت کردن....

🌸 می‌گفت: "تابستونها هوای خرمشهر خیلی گرم و زجرآور، اون قدیما تو خرمشهر مردم خیلی فقیر بودند و کسی تو خونه‌ش کولر نداشت، شاید چند تا خانواده بودن که کولر داشتن تو خونشون. ما هم جزء اون چند تا خانواده بودیم. وقتی شبها می‌خواستیم بخوابیم، کولر روشن می‌کردیم و همین که کولر روشن می‌شد، محمد می‌رفت روی ایوان، رختخوابش رو پهن می‌کرد و می‌خوابید. برام سؤال شده بود که این بچه چرا نمیداد توی خونه زیر کولر بگیر خوابه؟

🌸 رفتم بهش گفتم: بابا جان! بیا تو خونه، روی ایوان گرمه اذیت می‌شی. گفت: نمی‌ام، رو ایوان راحت‌ترم، زیر کولر خوابم نمی‌گیره. این کار محمد همش برام



سؤال بود. یک شب ازش خواستم دلیل این کارش رو برام بگه. خلاصه با کلی اصرار بهم گفت: باباجان! تو خرمشهر فقط چند تا خانواده هستند که کولر دارن، می‌دونی چقدر بدبخت بیچاره‌ها هستند که کولر ندارن و شبها به سختی و با زجر می‌خوابند؟ دوست ندارم زیر کولر بخوابم و با بدبخت بیچاره‌ها فرق کنم، دوست دارم مثل اونها باشم." این خاطره رو وقتی حاج آقای جهان‌آرا بهم گفت، عجیب رفتم تو فکر، خیلی برام جالب بود حاجی بهم راه کار داده بود... بابا، شهدا به چه چیزها که فکر نمی‌کردن، اگه انقدر رعایت نمی‌کردن که دیگه شهید نمی‌شدن. یه چیز دیگه؛ چی؟ نورانیت بچه‌های جبهه از آفتاب بود نه از کولر! از گرما بود نه از اسپیلت. اون موقع از گرمای زیاد بچه‌ها چهره‌هاشون نورانی می‌شد ولی الان از سرمای زیاد... 🌹 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید سید محمدعلی جهان‌آرا فرمانده سپاه پاسداران در خرمشهر و آبادان - منبع: وبلاگ لشکر کربلا

#شهید\_جواد\_جلیلی 🌹

👉 از شما مردم مسلمان و دوستان و آشنایان تقاضا می‌کنم که با انقلاب به حالت سستی برخورد نکنید! انقلاب هدف بزرگی را دنبال کرده است و از شما می‌خواهم که جلوگیری از فرزندان خود نکرده و بگذارید راهی راه می‌خواهند بروند و اگر کسی مانع از رفتن فرزندش به جبهه‌های جنگ شود به خدا قسم مسئول است....

#توجیه\_خط...!!

🌸 بنا بود آن روز ما را نسبت به خط توجیه کنند، در همان بای بسم الله خمپاره زدند مسئول محور دود شد رفت روی آسمان. رو کردند به کسی که در میان برادران همه قدیمی تر بود، برادر سید حمید سیدی، پرسیدند: آیا می تواند این وظیفه را به عهده بگیرد؟ با خوشرویی گفت: بله مسأله مهمی نیست. بعد رفت بالای خاکریز. همه منتظر بودیم که او یک جلسه مفصل راجع به این قضیه صحبت کند.

🌸 .... اول با دست اشاره کرد به سمت چپ: این چاله که می بینید جای خمپاره ۶۰ است. بعد رویش را برگرداند به طرف راست: آن یکی گودال هم محل اصابت خمپاره ۱۲۰ است. بعد از مکث نقطه کوری را در دشت نشان داد و گفت: این هم جای خمپاره ای است که در راه است و تا چند لحظه دیگر می رسد! والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته. 📖 کتاب "فرهنگ جبهه"، جلد سوم (شوخی طبیعی ها) سید مهدی فهیمی

#به\_بلندی\_قد\_انسان\_خون\_فواره\_می\_زد!

🌸 .... جوان ۲۵ ساله ای را آوردند که روده ی بزرگ و ناحیه ی مقعدش تیر خورده بود. او را به اتاق عمل بردم. شکم را تمیز کردم و روده را گذاشتم بیرون و او را کلاستمی و زخم هایش را تمیز کردم. مجروحی را آوردند که شریان رانش قطع شده

بود و خون به شدت بیرون می‌ریخت. آن روز من در اورژانس مسئول تفکیک مجروحین بودم. چند مجروح خیلی اورژانسی داشتیم که این قطع شریانی، نفر چهارم یا پنجم بود. یک امدادگر را گذاشتم کنار او و گفتم با انگشت محل قطع شریان را فشار دهد که جلو خونریزی گرفته شود.

🌸 وقتی انگشت را برمی‌داشتیم به بلندی قد انسان، خون فواره می‌زد. ممکن بود در اثر خونریزی زیاد، شهید شود. مجروح وارد حالت شوک شده بود. من داشتم مجروحین را کنترل می‌کردم که دیدم امدادگر آن مجروح قطع شریان را رها کرده و به سراغ مجروحی که صورتش خونی بود، رفته است. خیلی عصبانی شدم. بر سر او داد زدم و گفتم چرا این مجروح را رها کردی؟! او فکر می‌کرد این مجروح سر و صورتش سالم است و فقط ران او خونریزی دارد، پس خیلی مشکل ندارد. لذا به سراغ مجروحی رفته بود که سر و صورتش خونی بود.

🌸 این‌ها به دلیل بی‌تجربگی امدادگر اتفاق می‌افتاد. خیلی عصبانی بودم، دنبال امدادگر دویدم که او را بزنم. مجروح را به اتاق عمل بردم و خودم مشغول شدم. ۱۰ واحد خون و چندین سرم به او تزریق کردیم تا توانستیم فشار خون را به ۱۰ - ۸ برسانیم و سپس او را عمل کردم و پیوند شریان زدم. راوی: دکتر «کرامت یوسفی»  
فوق تخصص جراحی پلاستیک و ترمیمی



در عملیات خیبر به مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا خبر داده شد؛ برادرت شهید شده است و می‌خواهیم پیکرش را برگردانیم. ولی مهدی باکری اجازه نداد و از پشت بی‌سیم این جمله تاریخی را به زبان آورد: «همه آن‌ها برادرای من هستند، اگر توانستید همه را برگردانید، حمید را هم بیاورید».

شهید محمد باکری

کتاب کشکول خاطرات \_ ناصر کاوه

#شهید-ایرج-بائوج-لاهورتی 🌹

←... آنان که با هزاران دلیل زندگی می‌کنند، نمی‌توانند به یک دلیل بمیرند و آنان که به یک دلیل زندگی می‌کنند، به همان دلیل نیز می‌میرند، برای عده‌ای مرگ، گلوبند زیبایی است بر گلوی دختران و برای عده‌ای دیگر خاری در گلو که هرگز پایین نمی‌رود. عجیب است حال انسان‌هایی که می‌دانند می‌میرند و می‌دانند در پای میز محاکمه به بند کشیده خواهند شد، اما باز نشسته‌اند و دست روی دست گذاشته، می‌خورند و آسوده و بی‌خیال می‌خوابند، بارالها، مرگ مرا زندگی برای دیگران ساز، برای ملت! دینم، برای آن سیاه دربند! برای آن ضعیف بی‌چیز! برای آن فقیر غمین! برای آنان که جز اشک، سلاحی و جز ذکر تو دوايي ندارند. امام را تنها نگذارید که فردا باید به غم این اشتباه افسوس‌ها بخورید. والسلام

#ترفند-حاجی-مهيارى!!

🌸 حاجی مهیاری از آن پیرمردهای با صفا و سرزنده گردان حبیب بن مظاهر لشکر حضرت رسول بود. لهجه اصفهانی اش چاشنی حرفهای بامزه اش بود و لازم نبود بدانی اهل کجاست. کافی بود به پست ناواردی بخورد و طرف از او بپرسد: «حاجی بچه کجایی؟» آن وقت با حاضر جوابی و تندی بگوید: «بچه خودتی فسقلی، با پنجاه، شصت سال سنم موگویی بچه؟!»

🌸 از عملیات برگشته بودیم و جای سالم در لباسهایمان نبود. یا ترکش آستینمان را جر داده بود یا موج انفجار لباسمان را پوکانده بود و یا بر اثر گیرکردن به سیم خاردار و موانع ایذایی دشمن جرواچر شده بود. سلیمانی فرمانده گردانمان از آن ناخن خشک‌های اسکاتلندی بود! هرچی بهش التماس کردیم تا به مسئول تدارکات بگویند تا لباس درست و حسابی بهمان بدهد، زیر بار نرفت.

🌸 لباس هاتون که چیزی نیست. با یک کوک و سه بار سوزن زدن راست و ریس می‌شود! آخر سردست به دامان حاجی مهبیاری شدیم که خودش هم وضعیتی مثل ما داشت. به سرکردگی او رفتیم سراغ فرمانده گردانمان. حاجی اول با شوخی و خنده حرفش را زد. اما وقتی به دل سلیمانی اثر نکرد عصبانی شد و گفت: «ببین، اگه تا پنج دقیقه دیگه به کل بچه‌ها شلوار، پیراهن ندی آبرو واسه ات نمی‌گذارم!» سلیمانی همچنان می‌خندید.

🌸 حاجی سریع خودکار دست من داد و گفت: یاالله پسر، آنی پشت پیراهن من بنویس: حاجی مهبیاری از نیروهای گردان حبیب بن مظاهر به فرماندهی مختار سلیمانی.» من هم نوشتم. یک هو حاجی شلوار زانو جر خورده اش را از پا کند و با یک شورت مامان دوز که تا زانویش بود، ایستاد. همه جا خوردند و بعد زدیم زیر خنده. حاجی گفت: «الان می‌رم تو لشکر می‌چرخم و به همه می‌گویم که من نیروی

تو هستم و با همین وضعیت می‌خواهی مرا بفرستی مرخصی تا پیش سر و همسر  
آبروم برود و سکه یه پول بشم!) بعد محکم و با اراده راه افتاد....

🌸 سلیمانی که رنگش پریده بود، افتاد به دست و پا و دوید دست حاجی را گرفت  
و گفت: «نرو! باشد. می‌گویم تا به شما لباس بدهند!» حاجی گفت: «نشد. باید به  
کل گردان لباس نو بدهی. والله می‌روم. بروم؟؟» سلیمانی تسلیم شد و ساعتی بعد  
همه ما نو و نوار شدیم، از تصدق سر حاجی مہیاری! 🌸 خاطره ای به یاد رزمند  
دلور حاج علی‌اکبر ژاله مہیاری که در زمستان سال ۸۰ به رحمت خدا رفت و در  
نزدیکی پسر شهیدش علیرضا در بهشت زهرا تهران به خاک سپرده شد. او هفت  
سال در جبهه بود! 📖 کتاب "رفاقت به سبک تانک" صفحه ۴۳

#فتح\_دکل...!

🌸 به اتفاق چند تن از بچه‌های ازنا به «لشکر ۷ ولیعصر (عج)» رفتیم و به یگان  
اطلاعات و عملیات این لشکر مأمور شدیم. در نخستین لحظه‌های معرفی به واحد،  
با یک دکل مواجه شدیم. هر چه به بالا نگاه می‌کردیم، نوک دکل معلوم نبود، چند  
دقیقه بیشتر که ماندیم، فهمیدیم باید از این دکل بالا برویم و دیده‌بانی کنیم.  
پایه‌های دکل را اندازه می‌گرفتیم. یک متر در یک متر بود. پرسیدم: بلندی این دکل

چند متر است؟ گفتند: چیزی نیست، ۶۲ متر! گفتم: چیزی نیست؟! کی جرئت داره بره اون بالا؟ اصلاً میشه اون بالا ایستاد؟؟

🌸 راستش را بخواهید لرزه به اندام مان افتاده بود، رفتن به بالای دکل که روی پایه‌ای یک متر مربعی ایستاده، آن هم با ۶۲ متر ارتفاع کار آسانی نبود. گفتیم: خب حال ما باید چه کار کنیم؟ گفتند: باید بروید بالای این دکل، دیده‌بانی کنید. اول فکر کردیم یک شوخی جبهه‌ای است. از آن شوخی‌ها که رزمندگان با هم می‌کردند. اما نه، همه چیز جدی بود. من که داشتم با ذهن خودم کشتی می‌گرفتم.... گفتم: راستی راستی باید برویم آن بالای بالا؟! فکر می‌کنم همه بچه‌های همراه ما همین را فکر می‌کردند، چشمشان که این را فریاد می‌زد.

🌸 ما، در همین افکار بودیم که یک نوجوان ۱۳ ساله، سوار بر موتور از راه رسید. موتور را روی جک زد و بدون این که به کسی تعارف کند، رفت پای دکل و شروع کرد به بالا رفتن. تمام ۶۲ متر را مانند آب خوردن رفت. همه از تعجب انگشت به دهان مانده بودیم. باور کردنی نبود. یکی از همراهان ما گفت: آقا جان! غیرت کنید! ما که از این بچه کمتر نیستیم؟ نکند ما آمده‌ایم به دکل نگاه کنیم؟ یا الله بچه‌ها...! ما هم شروع کردیم، اما همه تا وسط دکل می‌رفتیم و برمی‌گشتیم و این کار را دوباره تکرار می‌کردیم و در هر تکرار هم مقدار بیشتری بالا می‌رفتیم، تا عادت کنیم.



🌸 یک ماه بعد، جنگ سرِ بالا رفتن از دکل بود. چون توی اون منطقه پشه کوره زیاد بود و برای فرار از نیش پشه کوره‌ها هم که بود، همه دوست داشتند، بالای دکل باشند. با این که عراقی‌ها دائماً با تانک به طرف دکل شلیک می‌کردند، اما آن بالا صفای دیگری داشت....راوی: رزمنده دل‌اور امین‌الله عبداللهی

#شهید\_حسین\_ثامنی 🌸

←...ای مسئولین توجه داشته باشید امروز مسئولیت حفاظت از خون شهیدان در درجه اول به عهده شماست. مبادا بین صحبت و رفتارتن با این ملت شهیدپرور با مقامات بالاتر فرق کند. خود را عاقل و متعهد و حافظ اسلام و دیگران را بدخواه و جاهل ندانید. در خود بیشتر دقت کنید، مبادا جلوی خدمت مخلصان را بگیرید. دقت کنید با نیروهای مخلص بسیج جزء با منطق و دلیل به هیچ زبان دیگر سخن نگوئید. شرمنده دوستان شهیدم و درگه حق تعالی. ۶۳/۱۲/۲۸

#قدرت

🌸 شب عملیات بدر، دشمن خیلی مقاومت می‌کرد. نفوذ به سنگرها سخت بود. در هر سنگر، دو نفر عراقی بودند. یکی از دریجه، با تیربار و دیگری در سنگر، با رگبار کلاش، تیراندازی می‌کردند. راه نفوذ را بسته بودند.

🌸 داوود را دیدم که داشت کیسه های شنی دیوار سنگر را بیرون می کشید. آن کیسه ها خیلی سنگین و بهم چسبیده بودند. کیسه را با دست بیرون کشید و یک نازنچک داخل سنگر انداخت. یک عراقی از پنجره و عراقی دیگر از در، به بیرون پرتاب شدند. برای ادامه ی عملیات به سمت سنگرهای دیگر رفتیم....

🌸 فردای آن روز وقتی به آن سنگر رسیدم، از اینکه داوود با چه قدرتی کیسه شنی که چند سال روی هم باران خورده و چسبیده بود، بیرون کشید، متعجب ماندم. هنوز هم این مسأله برایم مجهول باقی مانده است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز داوود گریوانی از واحد اطلاعات عملیات\_راوی: رزمنده دلاور محسن میرزایی #زیر\_باران\_حسرت....

🌸 در عملیات «کربلای ۵» از ناحیه دست و چند جای دیگر بدن مجروح شدم. اما از آن که بادگیر در تنم بود و مچ آستینم گشاد، مانع نفوذ خون به بیرون می شد. دستم برای دومین بار بود که آسیب می دید. یک بار برحسب تصادف در یک مأموریت نظامی و این بار در عملیات «کربلای ۵». همین طور می جنگیدم و پیش می رفتم. تا آن که.... تا آن که شدت درد و سنگینی لخته های خون، توان لازم را از من گرفت و من به زمین افتادم از رد خونی که از من بر جا مانده بود، دوستم متوجه زخم شد و خودش را به من رساند و گفت: «خودت را می خواهی به کشتن بدهی؟» اما من دلم

پیش بچه های رزمنده بود و نمی توانستم دست از مبارزه بکشم، تا این که نمی دانم چه وقت زانوهایم سست شد و به زمین افتادم.

🌸 وقتی چشم باز کردم، خود را در بیمارستان اهواز دیدم. چند روز بود که از عملیات فخر آفرین «کربلای ۵» گذشته بود، با خودم گفتم: «ای کاش من هم می توانستم یکی از آن شهدای گلگون کفن باشم.» راوی: شهید معزز علی اصغر شعبانی #شهید\_عبدالله\_محمودی 🌸👉 .... و تو ای خواهر دینی ام: چادر سیاهی که تو را احاطه کرده است از خون سرخ من کوبنده تر است.

#دعوی\_جنگی!

🌸 نمی دانم چه شد که کشکی کشکی آر.پی.جی زن و تیربارچی دسته مان حرفشان شد و کم و کم شروع کردند به تند حرف زدن و «من آنم که رستم بود پهلوان» کردن. اول کار، جدی نگرفتمشان. اما کمی که گذشت و دیدیم که نه بابا قضیه جدی است و الان است که دل و جگر همدیگر را به سیخ بکشند، با یک اشاره از مسئول دسته، افتادیم به کار. اول من نشستم پیش آر.پی.جی زن که ترش کرده بود و موقع حرف زدن قطرات بزاقش بیرون می پرید. یک کلاهخود دادم دست تیربارچی و گفتم: «بگذار سرت خیس نشوی. هوا سرده می چایی!» تیربارچی کلاهخود را سرش

گذاشتو حرفش را ادامه داد. رو کردم به آر.پی.جی زن و خیلی جدی گفتم: «خوبه. خوب داری پیش می روی. اما مواظب باش نخندی. بارک الله.» کم کم بچه های دیگر مثل دو تیم دور و بر آن دو نشستند و شروع کردن به تیکه بار کردن!

🌸 - آره خوبه فحش بده. زود باش. بگو مرگ بر آمریکا! - نه اینطوری دستت را تکان نده. نکنه می خواهی انگشتر عقیق ات را به رخ ما بکشی؟! - آره. بگو تو موری ما سلیمان خاطر. بزن تو برجکش. آن دو هی دستپاچه می شدند و گاهی وقت ها به ما تشر می زدند. کمک آر.پی.جی زن جلو پرید و موشک انداز را داد دست آر.پی.جی زن و گفت: «سرش را گرم کن، گراش را بگیر تا موشک را آماده کنم!» و مشغول بستن لوله خرج به ته موشک شد.

🌸 .... کمک تیربارچی هم بهش برخورد و پرید تیربار را آورد و داد دست تیربارچی و گفت: الان برات نوار آماده می کنم. قلق گیری اسلحه را بکن که آمدم!» و شروع کرد به فشنگ فرو کردن تو نوار فلزی. آن قدر کولی بازی درآوردیم که یک هو آن دو دعوایشان یادشان رفت و زدند زیر خنده. ما اول کمی قیافه گرفتیم و بعد گفتیم: «به. ما را باش که فکر می کردیم الانه شاهد یک دعوی مشتی می شویم. بروید بابا! از شماها دعوا کن در نمی آد!»

📖 کتاب "رفاقت به سبک تانک" صفحه ۳۴

#تشویقی-بعد-از-تنبیهی!!

🌸 بعد از آزادسازی خرمشهر. در منطقه‌ی چنانه مستقر شدیم. که من فرمانده دسته بودم و چون گروهبان یکم وظیفه بودم، می‌بایست از بچه‌های زیر پوشش خودم با جان و دل حفاظت می‌کردم. در گردان همدان مستقر بودیم که این گردان دارای ۳ گروهان بود و من هم در گروهان یکم و در نوک مثلث عملیات، جهت استراق سمع در کانالی که جهت پیش‌روی به طرف خط دشمن زدیم.

🌸 یک شب در حال دیدبانی بودیم که یک تک تیرانداز عراقی با سمینوف دوربین‌دار چهار نفر از عزیزانمان را به شهادت رساند. دقیقاً این اتفاق در نقطه‌ای افتاد که عراقی‌ها کاملاً به ما تسلط داشتند و از این بابت فرماندهان ما خیلی نگران بودند. غروب روز ۱۵ اسفند ۶۰ بود که به سرکشی نیروهای خودی رفتم. متوجه شدم یکی از نیروهایم مجروح به زمین افتاده و از پیشانی‌اش خون فواره می‌زند. گلوله از کلاه آهنی او عبور کرده بود و قسمت‌هایی از مغز او پاشیده شده بود.

🌸 با دیدن آن صحنه دست و پایم را گم کردم اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و زیرپوشم را از تنم درآوردم و آن را پاره کردم و سر آن سرباز را بستم. طوری که قسمت‌های بیرون زده مغزش را نیز جمع کردم. پارچه را محکم بستم. دیدم هنوز جان دارد. او را روی کول گرفتم و به کمک یک سرباز او را روی صندلی جیب ۱۰۶

گذاشتیم و به طرف اندیمشک به راه افتادم. در میانه راه در منطقه‌ی میشداغ یک بیمارستان صحرایی داشت که توسط بچه‌های سپاه اداره می‌شد و تجهیزاتش کامل بود. از آن‌ها یک آمبولانس گرفتم و سرباز زخمی را به بیمارستان افشار دزفول رساندم و برگشتم. فردای آن روز از طرف فرمانده گروهان یک ماه اضافه خدمت خوردم. سکوت کردم و چیزی نگفتم. فقط در دلم از خدا خواستم آن سرباز خوب شود و زنده بماند. یک هفته گذشت یک روز فرمانده تیپ و گردان به سراغم آمدند تا آن‌ها را به منطقه‌ای که آن سرباز مجروح شده بود ببرم. قبول کردم به منطقه که رسیدیم، گفتم باید با خیز به سمت آن تپه برویم ابتدا خودم خیز رفتم تا فرماندهی ما هم پشت سر من بیاید.

🌸 فرمانده با دیدن منطقه و شرایط آن برای من یک ماه تشویقی نوشت. من که متعجب شده بودم. گفتم؛ چطور شد فرمانده گروهان اضافه خدمت زد و شما تشویقم کردید. سکوت کرد و چیزی نگفت. .... بعد از ۵ سال از آن ماجرا فهمیدم آن سرباز حالش خوب شده بود و در نانوایی در شهر دروود کار می‌کند. تازه فهمیدم چرا آن یک ماه تشویقی را به من داده بودند.

راوی: رزمنده دلاور علی شادی فر

# مدافعان حرم

دوستان و رفقا از شما می‌خواهم به جان مهدی موعود(عجل) پشت ولایت را خالی نکنید. گوش به امر رهبر انقلاب و دنباله رو ایشان، هر چه امر می‌کنند بی‌چون و چرا بپذیرید که والله سعادت تان در همین است. امام عزیزمان فرمودند: پشتیبان ولایت فقیه باشید تا به مملکت شما آسیبی نرسد. اگر می‌خواهید چشم شما جمال مبارک امام زمان (عجل) را ملاقات کند، لبیک یا حسین تان معنا دار باشد، اعمالتان قبول باشد و فردای قیامت در مقابل حضرت زهرا (س) سرتان افراشته باشد، پشتیبان ولی امر مسلمین حضرت آیت الله امام خامنه‌ای باشید، که او نوری است از انوار رسول الله (ص) که بر حق او ولی و صاحب ماست. از هم سبقت بگیرید در ترک معصیت و گناه و در انجام فریض الهی و واجبات. اگر کسی میان تان با علت یا بدون علت تفرقه انداخت آگاهانه یا نا آگاهانه صحبت‌هایی کرد که باعث دوری شما از هم می‌شود، با تدبیر و تفکر به جا دفع شر کنید. برایم هیئت و روضه اهل بیت(ع) زیاد برگزار کنید. حلال کنید. محتاج دعای خیر شمایم...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه  
قسمتی از وصیتنامه شهید مدافع حرم، احمد اعطایی

## شهید مدافع حرم احمد اعطایی



کتاب کشکول خاطرات \_ ناصرکاوه

#شوخی\_ضد\_هوایی!

🌸 مسئول آموزش و پرورش استان به منطقه آمده بود. بین دو نماز امام جماعت رفت منبر، آن هم چه منبری! از مشرق وارد شد از مغرب درآمد، فرمانده گردان که با طولانی شدن سخنرانی حاج آقا تمام برنامه هایش به هم می‌ریخت، رفت پشت پدافند ۵۷ و شروع کرد رو به آسمان شلیک کردن و داد و فریاد: هوایما هوایما! همه متفرق شدیم و جلوتر از همه روحانی مقر، بعد معلوم شد شوخی کرده و دشمنی در کار نبوده است. اما برای ادامه بحث دیگر دیر شده بود....

#رییس‌جمهور\_شهید\_محمدعلی\_رجایی 🌸

👉 خواهان ما در حالی که چادر خود را محکم برگرفته‌اند و خود را همچون فاطمه و زینب حفظ می‌کنند، هدف‌دار در جامعه حاضر شده‌اند.

#برای\_اولین\_بار\_بود\_که\_گریه\_کردن\_جهان\_آرا\_را\_می‌دیدم!

🌸 آن شب به مقرمان در مدرسه رفتیم و پس از اقامه نماز و سجده شکر، بچه‌ها دور هم نشسته و مشغول تعریف شدند: - دیدی چطور...؟ - من اون ور خیابون... - تو... بعد از شام، خسته و کوفته افتاده بودیم که یکی از بچه‌ها از راه رسید: - محمد، دوربند (اسم محلی در خرمشهر) خالیه! هیچ کس اونجا نیست. همه ول



کردن و اومدن. دشمن راهش رو بکشه بیاد، هیچ نیرویی نیست که جلو شونو بگیره! بچه‌ها خسته بودند و من خجالت کشیدم به آنها بگویم که بروند نگهبانی بدهند. دیگر توانی برایشان نمانده بود. ناچار سوار ماشین شدیم و به آتش‌نشانی رفتیم. همیشه عده‌ای از بچه‌های شهر در آنجا بودند. و گاهی پیش آمد که از آنها نیرو می‌گرفتیم. به محض پیاده شدن، شهردار شهر، برادرم و سید را دیدم که نشسته بودند. جریان را به آنها گفتم. گفتند نیرو نداریم. با نگرانی و التهاب به مدرسه برگشتم تا شاید نیرویی جمع کنم. اما ای کاش به مدرسه نرسیده بودم....

🌸 مدرسه صحرای کربلا شده بود و بچه‌ها در خون می‌غلتیدند. همان بچه‌هایی که آن روز، لشکر رزمی عراق را آن‌چنان شجاعانه از شهر بیرون کرده بودند. ستون پنجم مقر بچه‌ها را به دشمن گزارش داده بود و عراقی‌ها همان شب و ساعت نه و نیم، مدرسه را زیر آتش سنگین گرفته بودند. بچه‌ها زخمی و خون‌آلود در گوشه و کنار افتاده بودند و ناله می‌کردند. به سختی اطراف را می‌دیدم. با برخورد پایم به صندلی یکی از بچه‌ها دچار شوک شدیدی شدم.

🌸 ناگهان غلام آبکار را دیدم که با بدنی مجروح پیش می‌آمد. با گریه گفتم: - غلام تویی؟ ... غلام دیدی بدبخت شدیم؟ دیدی بهترین بچه‌ها مون رفتن؟ چشمم به جنازه تقی محسن فر افتاد. کسی که آن روز آن‌چنان شجاعانه جنگیده بود، حالا

نیمی از بدنش را می‌دیدم که از نیمه دیگر جدا شده بود. بی‌هدف در خیابان راه می‌رفتم. نمی‌دانستم به کجا می‌روم. در افکار و خاطرات گذشته‌ام غرق شده بودم که به طالقانی رسیدم. از آنجا به چهل متری رفتم. در گوشه خیابان نشسته بودم که ناگهان به ذهنم رسید سری به بیمارستان بزنم. و از حال بچه‌ها با خبر شوم.

🌸 ماشینی با سرعت می‌آمد. فریاد زدم: ایست! سرنشینان آن دستی تکان دادند و رد شدند. – ایست! ماشین توقف کرد و من با عجله به طرفش دویدم. جلوتر که رفتم، یکی از آنها شناختم. محمد جهان‌آرا بود.

به محض دیدن او مانند کودکی که ظلم زیادی به او شده باشد و با دیدن پدر گریه‌اش بگیرد، بغضم ترکید و اشک‌هایم سرازیر شد:

محمد دیدی بدبخت شدیم؟ دیدی گل‌هامون رفتن؟ دیدی دیگه هیچ کس رو نداریم؟ دیدی یتیم شدیم؟... محمد مرا در آغوش گرفته بود و گریه می‌کرد: ناراحت نباش... ما خدا رو داریم. تو ناراحت نباش. ما امام خمینی رو داریم... برای اولین بار بود که گریه کردن جهان‌آرا را می‌دیدم.

راوی: رزمنده دلاور محمد نورانی

📖 کتاب "در کوچه‌های خرمشهر"

🌸 مثل روزهای قبل، با لباس‌های کردی، کنار جاده ایستاده بودیم. حاج احمد مراقب اوضاع جاده بود که یک‌باره با اشاره انتهای جاده را نشان داد و گفت: «آماده باش.» ماشین که نزدیک شد با دست اشاره‌ای کردیم و جلو رفتیم. نزدیک که شدیم دیدم دو نفر از افراد کومله درون ماشین نشسته‌اند. از قیافه‌شان معلوم بود که از فرماندهان رده بالا نیستند. آن دو نفر هم به خیال اینکه ما از نیروهای خودشان هستیم نگه داشتند تا سوار شویم. سوار که شدیم با زبان کردی سلام و علیک کردیم و ماشین راه افتاد. در تمام طول راه، حاج احمد ساکت و آرام به جاده چشم دوخته بود. از آنجایی که زبان کردی بلد بودم، شروع به صحبت کردم. پرسیدم: «چه خبر از نیروهایی که تازه از سپاه تهران آمده‌اند؟ کاری هستند یا نه؟ می‌شود به آن‌ها ضربه زد؟» حرف‌هایم تمام نشده بود که یکی از آن‌ها با ناله گفت: «چه بگویم؟ میان این‌ها؛ تازه از تهران آمده این آدم پدر ما را در آورده. از موقعی که آمده اینجا تمام کار و کاسبی ما کساد شده. این آدم به تمام کمین‌های ما ضد کمین می‌زند عملیات‌هایش هم خانمان سوزه»

🌸 حرف‌های مرد گُرد که تمام شد، نگاهی به حاج احمد انداختم. ساکت نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. انگار اصلاً آنجا نبود. وقتی دیدم حواسشان به کار خودشان

است به سرعت اسلحه را بیرون کشیدم و پشت سر یکی شان گرفتم. ترسیده بودند با کمک حاج احمد دست و پایشان را بستیم. رو به یکی از کُردها گفتم: «حاج احمد را ببینی می شناسی؟» مرد گفت: «قیافه اش را ندیدم. ولی می دانم که خیلی جدی است.» با خنده نگاهی به حاج احمد انداختم. هنوز بی تفاوت بود به سرعت رو به مرد کردم و گفتم: «آن مردی که کنارت نشسته احمد متوسلیان است.» مرد کُرده نگاهی به حاج احمد انداخت. حاج احمد هم برای لحظه ای سر برگرداند و در چشمان مرد خیره شد. هنوز حاج احمد نگاهش را بر نداشته بود که متوجه شدم رفیق کُرده مان شلوارش را خیس کرده است خنده ام گرفته بود. به سرعت ماشین را کنار جاده نگه داشتیم و او را پیاده کردیم.... 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر حاج

احمد متوسلیان

# پاسدار\_ شهید\_ علیرضا\_ بنکدار 🌹

👉 آرزو دارم همچون حضرت فاطمه (س) مفقود الاثر گردم که دست نامحرمان بر من نخورد. امید دارم که پیکرم باز نگردد، تا از روی هزاران شهیدی که بی هیچ تشییع، جانشان را فدا کردند، شرمنده نشوم و همچون شهدای گمنام بمانم.


#بدن\_تازه\_داماد\_را\_بریدند\_و\_دوختند...!!

🌸 چهل پنج روز از ازدواج سید علی می‌گذشت. هرچه بچه‌ها اصرار می‌کردند که حالا وقت برای تفحص هست، قبول نمی‌کرد و می‌خواست خودش در عملیات جستجو و کشف شهدا شرکت داشته باشد. سید که تخریب‌چی گروه بود، در جلو حرکت می‌کرد و بقیه پشت سرش. وارد میدان مین شدند. چند شهیدی را که در اطراف افتاده بود، جمع کردند، درکناری قرار دادند. بچه‌ها مشغول جستجوی پلاک شهدا بودند. سید علی موسوی رفت تا در سمت چپ مسیر، راهی باز کند تا چند شهیدی را که آن طرف‌تر افتاده بودند، بیاورند. سید بالای سر مین و المری نشست و در حال خنثی‌سازی آن بود، علیرضا حیدری متوجه پیکر شهیدی در انتهای معبر شد، از سید گذشت و به طرف او رفت. ده - پانزده متری از سید دور شده بود که ناگهان صدای انفجار همه جا را پر کرد. پای حیدری به تله مین و المری گرفته بود. پاهای حیدری متلاشی شده و در دم به شهادت رسیده بود. پس از انفجار، نیروهایی که آن طرف‌تر بودند، سراسیمه به طرف شان دویدند. ظاهراً سید علی خیز رفته بود روی زمین. ولی هیچ حرکتی از او دیده نمی‌شد.

🌸 حواس همه به بدن متلاشی حیدری بود. او را بلند کردند تا به شیار ببرند. متوجه شدند که سید علی بلند نمی‌شود، یکی دو تا از بچه‌ها رفتند بالای سرش،

هیچ حرکتی در او دیده نمی‌شد. با زحمت زیاد او را هم از داخل میدان مین بلند کردند و به بالا بردند. با صدای انفجار، دو گروه دیگر خود را به آنجا رساندند. در بدن سید آثار جراحی دیده نمی‌شد. بچه‌ها احتمال دادند که موج انفجار او را بیهوش کرده باشد. سوار بر آمبولانس، هر دویشان را به اورژانس فکه رساندند.

لبان سید در اورژانس باز شد. می‌خواست چیزی بگوید. همه متعجب بودند. یا زهرای آرامی گفت و دیگر هیچ. بدن بی‌جان او را که روی تخت گذاشتند، دکتر به کمر او که کمی خونی شده بود نگاه کرد پیراهن را بالا زد و در برابر زخم کوچکی که در کمرش دیده می‌شد، گفت: فقط یک ترکش کوچک از اینجا وارد ریه اش شده و ریه هم هوا کشیده و او به شهادت رسیده است. پیکرها به تهران منتقل شدند. بدن سید علی باید کالبد شکافی می‌شد. هرچه بچه‌ها گزارش سپاه و لشکر را ارائه دادند. حضرات نپذیرفتند. خیلی صریح می‌گفتند: "از کجا معلوم این جای ترکش باشد؟ شاید با پیچ گوشتی بدن او را سوراخ کرده باشند؟" حالا چه کسی سوراخ کرده باشد؟ الله اعلم. کار خودشان را کردند. بدن مظلوم سید علی در زیر تیغ پزشک قانونی باز و بسته شد. بریدند و دوختند. دست آخر، بر روی گواهی فوت این گونه نوشتند: ان شاء الله که شهید است...!!  خاطره ای به یاد شهیدان سید علی

موسوی و علیرضا حیدری  کتاب "تفحص"

#بسیجی\_که\_ارتشی\_ها\_خاطرخواهش\_شدند!

🌸 بعد از این که نیروهای ما چندین پاتک عراقی‌ها را در خط چزابه دفع کردند و عده‌ای شهید و مجروح شدند، ما را عقب کشیدند و شیرازی‌ها به جای ما مستقر شدند. ما را بردند بُستان و در آن جا بی‌سیم چی («خادم الشریعه») شدم. («چراغچی») هم فرمانده گردان المهدی (عج) بود. ما در آن جا با نیروهای ارتش رفت و آمد داشتیم و پیام می‌دادیم و پیام می‌گرفتیم.

🌸 جدول پیام ارتشی‌ها پنج ستونی بود. پنج تا حرف می‌نوشتند، اگر یک حرف را اشتباه می‌کردند، پیام کشف نمی‌شد. ما باید حروف را پنج تا پنج تا دسته‌بندی می‌کردیم. حرف اول از ستون اول کد و رمز می‌شد، حرف دوم از ستون دوم و همین‌طور تا آخر. فقط کافی بود یک اشتباه می‌کردیم دیگر پیام کشف نمی‌شد.

🌸 برای بچه‌های ما سخت بود که با این کد و رمزها کار کنند. برعکس، کد و رمزی که خودمان داشتیم خیلی ساده بود. کد و رمز ما حروف الفبا بود که برای هر کدام یک شماره وجود داشت. ما این شماره‌های رمز را حفظ کرده بودیم مثلاً الف: ۲۴، ب: ۲۸، ت: ۳۸ جدولی که ارتشی‌ها داشتند خیلی سخت بود و ما همیشه توی کشف کد و رمز آنها مشکل داشتیم. آخر هم مجبور می‌شدند به سنگر ما بیایند و پیام را به ما برسانند. من روزهای اول زیاد سر در نمی‌آوردم اما کم‌کم یاد گرفته بودم.

🌸 یک روز داخل سنگر نشسته بودم که یک سرهنگ ارتشی آمد. نمی دانم چه کاره بود ولی خیلی محکم و آمرانه گفت: «سریع این پیام را به ستاد ما ارسال کنید.» پیامش یک سطر بیشتر نبود. گوشی بی سیم را برداشتم، دفترچه کد و رمز را هم برداشتم. از روی همان دفترچه پنج ستونی شان می خواندم، سپس رمز می کردم. می گفت: «زود بنویس که تکراری نشود.» این بندهی خدا بالای سر من ایستاده بود و مدام می گفت: «رمز کن! رمز کن!» گفتم: «پس من چه کار می کنم؟ شما نگران نباشید.» چراغچی هم آمده بود و نگاه می کرد که ببیند من چه کار می کنم. من هم بدون این که بنویسم، سریع می خواندم و تبدیل به رمز می کردم و به طرف می گفتم. 🌸 .... او هم از آن طرف بعد از چند دقیقه گفت: «پیام مفهوم بود، منتظر جواب باشید.» پیام را که مخابره کردم، آن سرهنگ رفت. بعد چراغچی رو کرد به من و گفت: «بابا این سرهنگه خیلی خاطرخواهت شده، می گفت ما در ارتش کسی رو نداریم که مخابراتی باشد ولی بدون این که روی کاغذ بنویسد، بتواند رمز کند. این آقا چه جوری با چشم هایش می خواند و به حافظه اش می سپارد و رمز می کند؟» بالاخره آن جا ماندگار شدم. وقتی می خواستم برگردم، آقای چراغچی نمی گذاشت و می گفت: «تو به درد ما می خوری.» بعد از مدتی روزی خادم الشریعه مرا کنار کشید و گفت: «شما برو دیپلمت را بگیر و بیا.» راوی: سید علی موسوی جزایری



#شهید\_حمید\_رستمی 🌹👉 به پهلوی شکسته فاطمه زهرا (س) قسمت‌ان

می‌دهم که، حجاب را حجاب را، حجاب را، رعایت کنید.

#استجابت\_دعا!!

🌸 چند روز قبل از عملیات والفجر ۴ که در سنج بودیم در بین نماز مغرب و عشاء حاج آقا شمس راجع به دعا و اجابت آن از سوی خدا سخنانی را بیان نمودند. در بین سخنانشان گفتند انسان باید هر دعایی که دارد فقط از خدا امید اجابت داشته باشد، حتی اگر یک بند کفش می‌خواهد باید از خدا طلب کند و فقط امید به او داشته باشد. این حقیر به علت اینکه یکی از لنگه پوتین‌هایم بند نداشت و در هنگام رزم و پیاده‌روی اذیت می‌شدم ناراحت بودم. در آن لحظه به فکر افتادم و گفتم: خدایا این بنده حقیر یک بند کفش احتیاج دارم.

🌸 وقتی نماز تمام شد و به سنگر برگشتم یکی از برادران رزمنده به نام علی معتمدی یک عدد بند پوتین از کیفش درآورد و گفت: بچه‌ها من یک بند پوتین دارم که از عملیات فتح المبین نگه داشته‌ام و نیازش ندارم! کی می‌خواهد تا به او بدهم؟ فهمیدم که دعایم رو به استجابت است، جریان را برای بچه‌ها تعریف کردم همه می‌خندیدند. ❌❌ جبهه خالق لحظه‌های زیبا و آرام‌بخش زندگی بود. آنم آرزوست....

# به یاد شهید مدافع حرم



پیکر شهید آقابابایی از شهدای عملیات تروریستی حمله اسرائیل به کنسولگری ایران در سوریه روی دستان داغداران شهدای قدس، فلسطین و نوار غزه در قزوین تشییع شد. شهید آقابابایی روز ۱۳ فروردین ماه در پی حمله هوایی تروریستی رژیم صهیونیستی به کنسولگری ایران در شهر دمشق کشور سوریه به همراه شش نفر دیگر از همراهان خود در نیروی قدس سپاه به درجه رفیع شهادت نائل آمد. این شهید متولد روستای شنستق سفلی در بخش خرمدشت از توابع شهرستان تاکستان بود ...

کتاب مدافعان حرم ، ناصرکاوه  
برشی از زندگی شهید علی آقا بابایی

شهید مدافع حرم علی آقابابایی

#فرماندهی-متواضع

🌸 تازه رسیده بودم به قرارگاه. همانطور که داشتم می‌رفتم صحنه ای عجیب دیدم. در آن هوای گرم و در آن موقع از ظهر که تمامی نیروها از شدت گرما داخل سنگر بودند، حاج احمد کنار تانکر آب نشسته بود و با عشق، ظرف های نهار بچه های قرارگاه را می‌شست. گفتم شاید حاج احمد نباشد؛ اما وقتی جلوتر رفتم دیدم خود اوست. آدمی مثل حاج احمد با آن همه برو بیا، فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) و مسئول قرارگاه تاکتیکی، بیاید و کنار تانکر آب، بشقاب های نیروهایش را بشوید؟! فوری دوربینم را آماده کردم و خیلی سریع، قبل از اینکه متوجه شود، از او در آن حالت عکس گرفتم. 🌸 خاطره ای به یاد سردار جاوید الاثر

حاج احمد متوسلیان

#جانباز-شهید-سید-مجتبی-علمدار 🌸

👉 ...بر همه واجب است مطیع محض فرمایشات مقام معظم رهبری که همان ولی فقیه می‌باشد، باشند. چون دشمنان اسلام کمر همت بستند تا ولایت را از ما بگیرند و شما همت کنید متحد و یکدل باشید تا کمر دشمنان بشکنند و ولایت باقی بماند. الحقییر سید مجتبی علمدار

#جنگ\_هسته\_ای\_در\_نیمه\_شب...!

🌸 توی بچه‌ها خواب من خیلی سبک بود. اگر کسی تکان می‌خورد، می‌فهمیدم. تقریباً دو سه ساعت از نیمه شب گذشته بود. خرّوُف بچه‌هایی که خسته بودند، بلند شده بود؛ که صدایی تو جهم را جلب کرد... اول خیال کردم دوباره موش رفته سراغ ظرف‌ها، اما خوب که دقت کردم، دیدم نه، مثل این که صدای چیز خوردن یک جانور دو پا است! یکی از بچه‌های دسته بود. خوب می‌شناختمش. مشغول جنگ هسته‌ای بود. آلبالو بود یا گیلاس، نمی‌دانم. آهسته طوری که فقط خودش بفهمد، گفتم: «اخوی، اخوی! مگه خدا روز را از دستت گرفته که نصف شب با نفست مبارزه می‌کنی؟» او هم بی‌معطلی پاسخ داد: ترسیدم روز بخورم ریا بشه! خاطرات شفاهی

#عراقی‌ها\_فکر\_می‌کردند\_ژاپنی\_هستم!

🌸 عده‌ای از رزمندگان کربلای ۴ مظلومانه مجروح، شهید و اسیر شدند. بر حسب تکلیفی که داشتند، وارد عملیات شدند. من آیه «اطيعواالله و اطيعو الرسول و اولی الامر منکم» را به عینه مشاهده کردم. بچه‌ها به آیه عمل کردند. همه چیز در آنجا اطاعت از فرمانده و ولایت‌پذیری نیروها بود. ما وارد نهر خین شدیم، نهر با عراقی‌ها ۲۵ متر فاصله داشت. عراقی‌ها در نهر، مین کار گذاشته بودند، بچه‌های تخریب مین‌ها را پاک‌سازی کردند و فرمانده از من خواست در جلو حرکت کنم.

من اطاعت کردن را از رزمنده‌های ایرانی یاد گرفته بودم. دیگر به این فکر نمی‌کردم کشته می‌شوم یا مجروح یا اسیر، رفتم برای شهادت. به پشت حرکت کردم. تنها بودم. یکی از سنگرهای عراقی تیراندازی می‌کرد و برای خاموش کردنش شروع به تیراندازی کردم. خدا را شکر عراقی را به هلاکت رساندم. ناگهان یکی دیگر از آنها تیراندازی کرد که از ناحیه صورت مجروح و به عقب پرت شدم. ابتدا فکر می‌کردم تیر به سرم خورده و به زودی شهید می‌شوم. شهادتین را گفتم و شروع به خواندن ذکر کردم.... بچه‌ها فکر کردند که شهید شده‌ام. در همین هنگام بود که یک تیر به کتف و تیری دیگر به پایم خورد. تا صبح بیهوش آنجا افتاده بودم. بچه‌ها هم رفته بودند. صبح که عراقی‌ها آمدند به ناچار به خاطر جراحت اسیر شدم. عراقی‌ها که اسیر بچه‌های ما می‌شدند شروع می‌کردند به التماس کردن، ولی ما اسارت‌مان نیز قهرمانانه بود. رزمندگانی که در عملیات کربلای ۴ اسیر شدند، اکثراً مجروح بودند. عراقی‌ای که من را اسیر گرفته بود، به خاطره سن کم و چهره ظاهری‌ام، فکر می‌کرد ژاپنی هستم. خیلی تعجب کرده بودند.



به فرماندهانشان بی‌سیم زدند که ما یک ژاپنی را اسیر گرفته‌ایم. من را به عقب بردند، آنقدر حالم بد بود که می‌خواستند تیر خلاص بزنند اما این کار را نکردند. خیلی مسرور بودند و هلهله می‌کردند که ما اسیر ژاپنی در نیروهای ایرانی دستگیر کرده‌ایم.

آنها بارها مرا مورد شکنجه قرار دادند که از من اعتراف بگیرند که ژاپنی هستم. در مدت چهار سال اسارت، عراقی‌ها متوجه نشدند که من افغانی هستم بچه‌هایی هم که می‌دانستند لو ندادند. اگر می‌فهمیدند خدا می‌دانست چه بر سرم می‌آمد.


🌸 شکنجه‌هایشان خیلی وحشتناک بود. همه آنها را به خاطر خدا تحمل کردیم. کنار من شهید محمدرضا شفیعی بود. او انسان وارسته‌ای بود. به من می‌گفت من فرار می‌کنم. عراقی‌ها لیاقت ندارند که ما دست اینها اسیر باشیم. عکس صدام که در اتاق بود پایین آورد و شکست. با بعضی‌ها بحث می‌کرد. بعضی‌ها می‌خواستند که ما به رهبر توهین کنیم. شفیعی اصلاً این کار را نمی‌کرد. یک بار به من گفت که تو بر می‌گدی و من شهید می‌شوم، تو به خانواده‌ام بگو که من چطور شهید شدم. با خودم گفتم خدایا او کجا و ما کجا... اینها همه معجزات سربازان خمینی (ره) بود.

🌸 بعد از شکنجه‌های زیاد محمدرضا شهید شد و بعد از ۱۶ سال پیکر مطهرش به رغم تلاش رژیم بعث برای از بین بردن او، سالم به آغوش گرم خانواده‌اش بازگشت. این حقانیت نظام جمهوری اسلامی و رشادت بچه‌های خمینی را می‌رساند و از معجزات انقلاب اسلامی ایران است. بچه‌ها در دوران اسارت همه سختی‌ها و مشکلات را با افتخار تحمل کردند و خم به ابرو نیاوردند. عراقی‌ها بارها خودشان اعتراف می‌کردند که شما اسیر ما نیستید، بلکه ما اسیر شما ایم. آنها در مقابل توان


و ایمان بچه‌های ما کم آورده بودند. زمان که اسارتمان بعد از چهار سال تمام شد و قرار شد به کشور باز گردیم، گریه‌ام گرفت گفتم خدایا سفره اسارت نیز جمع شد. راوی: آزاده جانباز محسن میرزائی از رزمندگان قهرمان افغانستانی\_مشرق نیوز


#شهید\_حمیدرضا\_نظام   خواهرم؛ از بی‌حجابی است، اگر عمر گل کم است. نهفته باش و همیشه گل باش.

#نماینده\_تبریک\_ندارد!

 به دنبال شناسنامه اش که آمدند، گمان کردم می‌خواهد ازدواج کند. گفتم: "عبدالحمید چه خبر است؟ شناسنامه را برای چه می‌خواهی؟"

می‌خواهی داماد شوی؟" خندید و گفت: "نه مادر، چند تا از علمای مشهد با من صحبت کردند که نماینده شدن برای تو واجب است...."

 وقتی هم مردم مشهد با او رای دادند و به خانه آمد، خواهرش رفت جلو و گفت: "مبارکه داداش." رو کرد به دخترم و گفت: "نماینده‌گی یعنی مسئولیت، تبریک نداره!"

 خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالحمید دیالمه

راوی: خانم طاهره افجه، مادر شهید بزرگوار

#راز-حضور-آن-کبوتر....

نیمه‌های تابستان بود، تابستان ۷۳، بچه‌ها در گرمایی طاقت‌سوز، عاشقانه به دنبال بقایای پیکر شهدا بودند. از صبح علی الطلوع کار را شروع کرده بودند. نزدیکی‌های غروب بود که بچه‌ها خواستند قدری استراحت کنند. راننده‌ی بیل مکانیکی که سرباز زحمت‌کشی بود به نام «بهزاد گیج‌لو» چنگک بیل را به زمین زد و از دستگاه پیاده شد.

🌸 بچه‌ها روی خاکریزی نشسته و مشغول استراحت و نوشیدن آب شدند. در گرمای شدیدی که استخوان‌های آدم را به ستوه می‌آورد، ناگهان؛ متوجه شدیم که یک کبوتر سپید و زیبا، بال و پر زنان آمد و روی چنگک بیل نشست و شروع کرد به نوک زدن به بیل!! بچه‌ها ابتدا مسئله را جدی نگرفتند ولی چون کبوتری به بیل نوک می‌زد و ما را نگاه می‌کرد این صحنه برای بچه‌ها قابل تأمل شد.

🌸 یکی از رفقا کلمن را پراز آب کرد و در کنار خودمان روی خاکریز قرار داد. اندکی بعد کبوتر از روی بیل بلند شد و خود را به کنار ظرف آب رساند. لحظاتی به درون کلمن آب نگاه کرد و دوباره به ما خیره شد. بدون این که ترسی داشته باشد. مجدداً پرید و روی چنگک بیل نشست و باز شروع به نوک زدن کرد. دقایقی بعد از روی بیل پرکشید و در امتداد غروب آفتاب گم شد!



منظره‌ی عجیبی بود. همه مات و مبهوت شده بودند. هر کس چیزی می‌گفت: در این میان «آقا مرتضی» رو به بچه‌ها کرد و گفت: «بابا! به خدا حکمتی در کار این کبوتر بود...!» سایر بچه‌ها هم همین نظر را دادند. و در حالی که هم‌چنان در مورد این کبوتر حرف‌های تازه‌ای بین بچه‌ها رد و بدل می‌شد شروع به کار کردیم. جستجو را در همان نقطه‌ای که کبوتر نوک می‌زد ادامه دادیم. با اولین بیلی که به زمین خورد سر... با اولین بیلی که به زمین خورد سَرِ یک شهید با کلاه آهنی بیرون آمد. در حالی که موهای سر شهید به روی جمجمه باقی بود و سربند «یا زیارت یا شهادت» نیز روی پیشانی شهید به چشم می‌خورد! ما با بیل دستی بقیه خاک‌ها را کنار زدیم. پیکر شهید در حالی که از کتف به پایین سالم به نظر می‌رسید از زیر خاک نمایان شده بچه‌ها با کشف پیکر گلگون این شهید غریب، پرده از راز حکمت‌آمیز آن کبوتر سفید برداشتند. راوی: شهید حاج علی محمود وند.

#مسئله\_این\_است...!!!

شهید «حمزه بابایی» همراه عده‌ای از رزمندگان، به منطقه‌ی عملیاتی بدر رفته بودند. نمی‌دانستند منطقه خودی است یا تحت تصرف دشمن، پس از مدتی جست‌وجو به نتیجه‌ای نرسیدند.

🌸 کم‌کم بچه‌ها روحیه‌هایشان را نیز از دست می‌دادند. «حمزه بابایی» که استاد تقویت روحیه بود، به شوخی رو به بچه‌ها کرد و گفت: «یک راه شناخت خیلی خوب پیدا کردم.» همگی خوشحال دورش جمع شدند و سؤال کردند: «هان بگو. از کجا می‌شود فهمید وضعیت منطقه را؟»

🌸 .... او در حالی که می‌خندید، گفت: «از صدای قورباغه‌ها! اگر موسیقی آن‌ها در دستگاه شور باشد، یعنی «قور قور» بکنند، منطقه خودی است و اگر در دستگاه ابوعطا بخوانند و «القور، القور» بکنند، منطقه در تصرف دشمن است.» لبخند روی لبان همه نقش بست.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حمزه بابایی

#هدیه\_شهدا\_به\_گروه\_تفحص!

🌸 روزی در منطقه حاج عمران دنبال شهدا می‌گشتیم. مطمئن بودیم بیکر چند تن از شهدای عزیزمان در همان نقطه جا مانده است، روزانه حدوداً ۸ الی ۹ ساعت با مشکل قطعی برق مواجه بودیم. هوا سرد بود، برف زمین را فرا گرفته بود، نفت هم نمی‌توانستیم پیدا کنیم. از لحاظ گرمایشی دچار مشکل شدید بودیم به طوری که ۴۸ ساعت بدون نفت سرکردیم. هوا به شدت سرد و استخوان‌سوز بود، حتی بیل مکانیکی هم به زور در آن شرایط سخت و یخبندان قادر به کار بود! برادر گل‌محمدی با بیل مکانیکی در حال کار بود، می‌خواستند جای بیل را عوض کنند

بیل زمین را شکافت، در میان تعجب و ناباوری جمع، پیت پر نفت مربوط به دوران دفاع مقدس یعنی اوایل سال ۶۲ پیدا کردیم. شهدا نخواستند همزمان شان در سرما اذیت شوند. این به جز نعمت شهدا، به جز صداقت شهدا، به جز راه حق شهدا که مایه‌ی خیر و برکت است، چیز دیگری نیست. راوی: جانباز ماموستا «کریم فتاحی» یکی از اعضای گروه تفحص شهدا در مرزهای کردستان و عراق. ایشان با وجود اینکه سال ۷۰ در این راه یک پایش را تقدیم کرده است، اما همچنان در کوه‌ها و دشت‌های کردستان ایران و عراق به دنبال پیکر شهدا است.

#پیک‌نیک\_در\_جبهه!!

🌸 پیش از عملیات فتح‌المبین با شهید معمارزاده به جبهه اعزام شدیم. در فرودگاه دزفول که از هواپیما پیاده شدیم، دیدم لحاف و متکا در وسایلش دیده می‌شود. پرسیدم: «برادر اینا چیه همراهت آوردی؟» با خوشرویی گفت: «... با خوشرویی گفت: «وقت بیرون اومدن از خونه در جواب سؤال مادرم که پرسید: کجا می‌ری؟ گفتم: دارم می‌رم پیک‌نیک. این لحاف و متکا رو نشون دادم تا مادرم باور کنه. اگر این نبود که مادرجونم نمی‌گذاشت من جبهه بیام.» اسم کوچک این شهید در شناسنامه سیامک است اما او دوست داشت که در جبهه «حسین» او را صدا کنند. راوی: مجتبی صومی از رزمندگان لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) - منبع: سایت ایسنا



# شهید دکتر مصطفی چمران

ای حسین (ع)، دردمندم، دلشکسته‌ام، و احساس می‌کنم که جز تو و راه تو دارونی دیگر تسکین بخش قلب سوزانم نیست... ای حسین (ع)! در کربلا، تو یکایک شهدا را در آغوش می‌کشیدی، می‌بوسیدی و داع می‌کردی: آیا ممکن است، هنگامیکه من نیز به خاک و خون خود می‌غلطم، تو دست مهربان خود را بر قلب سوزان من بگذاری و عطش عشق مرا بتوبه خدای تو سیراب کنی؟ (خطی از دست‌نوشته‌های شهید چمران)

کتاب کشکول خاطرات \_ ناصر کاوه

#زیر\_پای\_دوشکا....

🌸 یه دوشکا روی جاده‌ی ام القصر مستقر بود که ۴۰ تا گردان زده بودند به خط اما نتوانسته بودند، رد شوند. ما گردان چهل و یکم بودیم. هشت نفر شدیم و رفتیم تا دوشکا رو خفه کنیم. شهید ابراهیم احمدی نژاد بود، شهید یوسف محمدی بود، شهید حمید کرمانشاهی بود. از بغل جاده تو باتلاق رفتیم جلو.

🌸 چهار دست و پا روی جنازه‌ها رفتیم تا رسیدیم پای دوشکا. دوشکاچی یکی دو متر بالا سر ما بود ولی ما رو نمی‌دید و پشت سری‌های ما رو می‌زد. آنجا یوسف محمدی دو زانو نشسته بود و قاه قاه می‌خندید. من التماسش می‌کردم که؛ دراز بکش الان می‌بینتمون. یوسف می‌گفت: نه بابا این یارو انگار کوره، «و جعلناهایی» که خون‌دیم کار خودش رو کرده!

🌸 خلاصه خیلی که التماس کردم بهم گفت: دو تا از اون جوکها که تو دو کوهه تعریف می‌کردی باید تعریف کنی تا بنشینم. هیچ جوری هم کوتاه نمی‌اومد. خلاصه ما زیر پای دوشکا دو تا جوک براش تعریف کردیم تا نشست!

راوی: حمید داوودآبادی

منبع: پایگاه خبری تحلیلی مشرق نیوز

#قیامت\_حسین\_فهمیده\_یقه‌ی\_ما\_را\_می‌گیرد!!!

🌸 سال ۶۶ برای اعزام به ستاد مربوطه رفتم، ولی از سنم ایراد گرفتند، گفتم: من نیروی ایمان و عشق دارم و شما آن را نمی‌بینید. می‌خواهم همسنگر «حسین فهمیده» باشم تا روز قیامت یقه ما بچه‌های سیزده ساله را نگیرد. خلاصه با زبان ریختن و پارتی‌بازی رفتم جبهه. موقع عملیات که شد و می‌خواستند نیروها را از «دزفول» به غرب ببرند دوباره سن و سال، اسباب دردسرمان شد. به مسئول پنجاه ساله ای که می‌گفت: شما نمی‌خواهد بیایید. گفتم: شما اگر مهمان منزلتان بیاید گل پژمرده را جلوی شما می‌گذارید یا غنچه تازه شکفته و شاداب را. (فهمید چه می‌خواهم بگویم) گفت: حالا دیگر ما پژمرده شده ایم! امان از زبان شما بسیجیها. دیگر چیزی نگفت. 📖 کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخی طبعی ها)

#وقتی\_سرگرد\_عراقی\_از\_شغل\_اسرای\_ایرانی\_کلافه\_شد!

🌸 یادم می‌آید یکی از کلماتی که دائماً بر سر زبان عراقی‌ها بود و معنای خیلی بدی هم نداشت همین کلمه «قشمار» بود. یک روز فرمانده اردوگاه مان که یک سرگرد عراقی بود هوس کرد به جمع اسرای ایرانی بیاید و از گذشته آنها اطلاعاتی کسب کند. غافل از آن که شیر مردان ایرانی برای تمام سئوالات او پاسخ‌هایی آماده و عجیب و غریبی در چنته داشتند. به هر حال سرگرد عراقی به میان اسرا آمد و پس از

چندین سؤال شروع به پرسیدن از شغل گذشته اسرا کرد. هر یک از اسرا پاسخ عجیب و غریبی می داد. تا این که نوبت به یکی از اسرایی که در کنار من ایستاده بود رسید. سرگرد عراقی با کلمات عربی و فارسی آمیخته به هم از او پرسید: «انت وقتی چنت فی ایران؟ (شغل تو چی بود؟)» اسیر ایرانی خیلی جدی و بدون آن که بخندد گفت: «سیدی! خشتمال. (آجر پز.)» سرگرد عراقی برای یک لحظه فکر کرد که اسیر ایرانی به او گفت: «(قشمار.)» بنابراین با عصبانیت گفت: «(شی اتگول قشمار؟ (قشمار چی داری میگی؟)» اسیر ایرانی دوباره با قاطعیت گفت: «(سیدی گلتم خشتمال لا قشمار آنی فی ایران چنت خشتمال. (سیدی من به شما گفتم خشتمال نه قشمار، من در ایران خشتمال بودم.)» سرگرد عراقی مجبور شد مترجم را صدا کند و معنای دقیق خشتمال را از او بپرسد. مترجم هم با دقت و حوصله زیاد شغل خشتمال را برای جناب سرگرد توصیف کرد. سرگرد عراقی که از دست بچه ها حسابی کلافه شده بود و مشخص بود از آمدن در میان اسرای ایرانی سخت پشیمان است، رو به همان اسیر ایرانی کرد و با عصبانیت تمام چند جمله عربی گفت و رفت. مترجم هم ضمن سانسور کردن بعضی از کلمات زشت سرگرد این جوری برای ما خلاصه کرد که سرگرد گفت: «آخه اینم شغل است که تو برای خودت انتخاب کردی قشمارر!!!!.» همه بچه ها شروع به خندیدن کردند و مشغول کارهای روزانه خود شدند. راوی: آزاده

علی اصغر افضلی

#حسین\_پسر\_غلامحسین\_به\_تو\_می\_گوید!

🌸 یک روز با محمدحسین به سمت آبادان می‌رفتیم. عملیات بزرگی در پیش داشتیم. چند تا از عملیات‌های قبلی با موفقیت انجام نشده بود و از طرفی آخرین عملیات ما هم لغو شده بود و من خیلی ناراحت بودم. به محمدحسین گفتم: چند تا عملیات انجام دادیم، اما هیچ کدام آن طور که باید موفقیت‌آمیز نبود به نظرم این یکی هم مثل بقیه نتیجه ندهد. گفت: برای چی؟ گفتم: چون این عملیات خیلی سخت است به همین دلیل بعید می‌دانم موفق شویم. گفت: اتفاقاً ما در این عملیات موفق و پیروز می‌شویم.

🌸 گفتم: محمدحسین دیوانه شدی؟ عملیات‌هایی که به آن آسانی بود و هیچ مشکلی نداشتیم نتوانستیم کاری از پیش ببریم. آن وقت در این یکی که اصلاً وضع فرق می‌کند و از همه سخت‌تر است موفق می‌شویم؟ خنده‌ای کرد و با همان تکیه کلام همیشگی‌اش گفت: حسین پسر غلامحسین به تو می‌گوید که ما در این عملیات پیروزیم. خوب می‌دانستم که او بی‌حساب حرف نمی‌زند. حتماً از طریقی به چیزی که می‌گوید ایمان و اطمینان دارد.

🌸 گفتم: یعنی چه؟ از کجا می‌دانی؟ گفت: بالاخره خبر دارم. گفتم: خب از کجا خبر داری؟ گفت: به من گفتند که ما پیروزیم. پرسیدم: کی به تو گفت؟ جواب داد:



حضرت زینب (س). دوباره سؤال کردم: در خواب یا بیداری؟ با خنده جواب داد: تو چه کار داری؟ فقط بدان، بی‌بی به من گفت که شما در این عملیات پیروز خواهید شد و من به همین دلیل می‌گویم که قطعاً موفق می‌شویم.

🌸 هر چه از او خواستم بیشتر توضیح بدهد، چیزی نگفت و به همین چند جمله اکتفا کرد. نیازی هم نبود که توضیح بیشتری بدهد. اطمینان او برایم کافی بود. همان‌طور که گفتم همیشه به حرفی که می‌زد ایمان داشت و من هم به محمدحسین اطمینان داشتم. وقتی که عملیات با موفقیت انجام شد یاد حرف آن روز محمدحسین افتادم و از اینکه به او اطمینان کرده بودم خیلی خوشحال شدم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدحسین یوسف‌اللهی-راوی: سردار دلها سپهد شهید حاج قاسم سلیمانی-منبع: پایگاه خبری جهان نیوز

#شب\_قدر\_و\_تمرین\_کاراته!!

🌸 در یکی از شب‌های قدرِ اسارت، تصمیم گرفتیم ۱۰۰ رکعت نماز را به صورت جماعت بخوانیم و از نماز صبح هم شروع کنیم. یکی از بچه‌های دزفول به نام آقای عبدالرضا کجیاف به عنوان امام جماعت انتخاب و قرار شد خیلی سریع نماز خوانده شود و چون اتاق ما طبقه دوم بود نگهبان فقط از کمر به بالای بچه‌ها را می‌دید و چون بچه‌ها خیلی سریع می‌نشستند و بلند می‌شدند و ساعت هم حدود ۲ بعد از

نصف شب بود نگهبان به فرماندهی اردوگاه گزارش می‌دهد اسرا در حال تمرین کاراته، جودو.... هستند و حتماً قصد فرار دارند.

🌸 بلافاصله فرمانده با چند سرباز چوب به دست سراسیمه وارد اردوگاه شدند و پشت پنجره اتاق ما ارشد اتاق ما را خواستند و گفتند: شینو هذا تمرینات ریاضیه؟ (این تمرینات ورزشی چه هست که انجام می‌دهید؟) ارشد در جوابش گفت: چون شب قدر است بچه‌ها دارند نماز می‌خوانند. و در نهایت هم چون فرمانده را با عجله از خواب بیدار کرده بودند چند ناسزا که سزاوار خودش بود داد و رفت. منبع: ایسنا

#سفر\_به\_آسمانی‌ترین\_منطقه‌ی\_زمین....

🌸 یک شب در خواب، گوشه‌ای از پلائیه را مانند قطعه‌ای از بهشت دیدم. بنابراین، از فردای آن شب جست‌وجو در آن گوشه را شروع کردیم و در کمتر از ۲۰ روز ۱۲۳ شهید یافتیم.

🌸 یک بار نیز تردید داشتیم که آیا جاهایی از پلائیه مکان مناسبی برای جست‌وجو می‌باشد یا خیر؟ یکی از اعضای گروه استخاره کرد و این آیه آمد: شما بر بهشت خدا وارد می‌شوید. 🌸.... سفر به آسمانی‌ترین منطقه‌ی زمین.


📖 "نشریه ارزش‌ها" ش ۷۰

#عروسی\_در\_گودال\_قتلگاه!!


🌸 نزدیک عملیات رمضان بود. همه آماده می‌شدند برا عملیات و معمولاً کسی مرخصی نمی‌گرفت تا بعد از عملیات. ولی یه جوون اومد و گفت: اگه امکانش هست اجازه بده من برم شهرمون؟! گفتم برا چی؟ گفت: آخه عروسیمه و کارت هم پخش کردیم و خانواده مدام زنگ می‌زنن و می‌گن چرا نمی‌آیی؟! بهش اجازه دادم برگرده. گفت: ازم راضی هستی؟ گفتم: آره. برو ولی مراسم تموم شد یک هفته ای برگرد چون نیرو نیاز داریم. خداحافظی کرد و راه افتاد.


🌸 عصر همون روز که بچه‌ها داشتن برا عملیات تجهیزات می‌گرفتن یکی رو دیدم کنار تانکر آب، داره وضو می‌گیره. خیلی شبیه اون جوون بود. رفتم جلوتر، دیدم همونه. تعجب کردم و پرسیدم مگه نرفتی برا عروسیت؟ گفت: چرا! حتی تا نزدیک پلیس راه اهواز هم رسیدم ولی یه دفعه....


🌸 .... یک دفعه یادم اومد که برا مجلس عروسی ام کارت دعوتی هم به ابا عبدالله (ع) دادم و ایشون رو هم دعوت کردم. دیشب هم خواب دیدم مراسم عروسیم تو گودال قتلگاه برپاست و امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) هم اومدن. تا یاد این خواب افتادم، دیگه نتونستم برم و برگشتم. حالا هم اگه سالم برگشتم از عملیات، می‌رم برا عروسیم و گرنه که دعوت شده ام. همون شب گردانمون وارد عمل شد و

به خط زد. صبحی که داشتم بین مجروحها و شهدامون می‌گشتم چشمم به همون جوون خورد. خوابش تعبیر شده بود و اربابش حسین (ع) دعوتش کرده بود.....  "مجموعه آسمان مال آن‌هاست"


خط\_ شمالی

 در هنگامه عملیات خیبر، عراق از یک طرف جبهه، فشار زیادی روی نیروهای ما آورده بود. با این که خط ما در حال سقوط بود، اما بچه‌ها دست از مقاومت نمی‌کشیدند.

 در همین حال از یک بسیجی پرسیدم: «برادر، از خط شمالی چه خبر؟» گفت: «از آنجا عراق نمی‌تواند پیشروی کند. ظاهراً نیرو به اندازه‌ی کافی باشد....»

 «به خدایی که بالای سرماست وقتی به خط شمالی رفتم، هیچ نیرویی از ما در آنجا نبود و دشمن هم کلی عقب نشسته بود!»

راوی: فرمانده شهید مهدی زین‌الدین

 کتاب "افلاکی خاکی"

## شهید مدافع حرم سید میلاد مصطفوی



در اردوی راهیان نور، همه کاری را انجام می داد. بعضی از بچه ها می گفتند : سید، تو مثلاً مهندسی، چرا داری قابلمه می شوری؟ چرا کفش جفت می کنی؟ چرا اردوگاه راجارو می کنی؟ برای تو افت داره! سید می خندید و می گفت : «اینها رو ببین! من چی دارم می بینم، اینها چی می بینند!» سید می گفت : «شاید شهدا به خاطر خادم بودن به ما عنایت کنند.» بعضی وقت ها تنها به زیارت مناطق راهیان نور می رفت. می گفتم : سید الان آنجا هیچ کس نیست، می گفت : «شهدا هستند و حسابی از ما پذیرایی می کنند.»

برگرفته از کتاب «مهمان شام»

#کمبود\_گریه\_برای\_شهادت!!

🌸 فرمانده شهید «حاج عبدالله نوریان» وجودش مالا مال از عشق به شهادت بود. یک روز با گریه به من می‌گفت: «حاج آقا! من همه‌ی کارهای لازم برای شهادت را انجام داده‌ام. همه‌ی شرایط را به نظر خودم آماده کرده‌ام. فقط یک چیز مانده که شما باید کمک بکنید.»

🌸 بعد ادامه داد: «فقط می‌خواهم چند روز برایم مصیبت اهل بیت بخوانید. چون احساس می‌کنم کمبود گریه دارم. تو را به خدا به من کمک کنید.» به او گفتم حاجی! تو حالا حالاها کار داری و باید بچه‌ها را به کربلا ببری. سرش را پایین انداخت و گفت:....

🌸 ....گفت: «از ما دیگر بیشتر از این ساخته نیست. در این راه به کمتر از شهادت نمی‌شود راضی شد. بچه‌های کم سن و سال همه رفتند، آن وقت ما بمانیم و گناهانمان را زیاد کنیم؟ از شما می‌خواهم از قیامت برایم بگویید و مصیبت بخوانید، شاید این گریه‌ی آخرین باشد.» چند روز بعد ترکش خمپاره‌ای در فاو او را مهمان خدا کرد. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز حاج عبدالله نوریان

📖 " تیپ ۸۳ " ص ۵۲

#روز\_یازدهم....

🌸 سال ۷۳ بود که همراه بچه ها در منطقه والفجر مقدماتی فکه کار می کردیم. ده روزی بود که برای کار، از وسط يك میدان مین وسیع رد می شدیم. میان آن میدان، يك درخت بود که اطراف آن را مین های زیادی گرفته بودند.

🌸 روز یازدهم بود که هنگام گذشتن از آنجا، متوجه شدم يك چیزی مثل توپ از کنار درخت غلت خورد و در سرایشی افتاد پایین. تعجب کردم. مین های جلوی پا را خنثی کردیم و رفتیم جلو. نزدیک که رفتیم، متوجه شدیم جمجمه يك شهید است. آن را که برداشتیم، در کمال حیرت دیدیم پیکراسکت شده دو شهید پشت درخت افتاده و این جمجمه متعلق به یکی از آنهاست. دوازده سال از شهادت آنان می گذشت و این جمجمه در کنارشان بود ولی آن روز که ما آمدیم از کنارش رد شویم و نگاهمان به آنجا بود، غلت خورد و آمد پایین که به ما نشان دهد آنجا، وسط میدان مین، دو شهید کنار هم افتاده اند. راوی: جانباز شهید حاج علی محمودوند

#زرنگی\_در\_جبهه!!

🌸 آموزش خمپاره انداز بود و تفاوت آنها با یکدیگر، اینکه بعضی صدا و سوت ندارند و ناغافل می آیند و چطور می شود از ترکش آنها در امان بود. مسئول آموزش

می‌گفت: گاهی آدم زمانی به خودش می‌آید که دیگر خیلی دیر است. خمپاره درست بالا سرت است، حتی فرصت اینکه بنشینی نداری. صحبت که به اینجا رسید، کسی از میان جمع برخاست و گفت: در چنین شرایطی واقعاً چه می‌شود کرد؟ گفت: هیچی. اینکه زرنگی کنی و آن را روی هوا بگیری و نگذاری بیفتد روی زمین و منفجر بشود! کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخی طبعی‌ها) نوشته سید مهدی فهیمی

#آقازاده‌ی\_پوست\_کلفت!

🌸 از در مدرسه آمد تو. رفتم طرفش. دست دادم. پوستش زبر بود، مثل همیشه! درس و بازیمان که تمام می‌شد، می‌رفت پای مینی‌بوس کمک پدرش. همه کار می‌کرد؛ از پنچرگیری تا جارو کردن کف مینی‌بوس. تک پسر بود، ولی لوس بارش نیاورده بودند. از همه‌مان پوست کلفت‌تر بود.... شهید مصطفی احمدی روشن

#مثل\_مردم....

#شهید\_هادی\_صدقیان 🇮🇷

👉 نگذارید اصل حجاب در جامعه اسلامی کم رنگ شود؛ به خصوص عفت و پاکدامنی گسترش پیدا کند تا فحشاء و منکرات کمتر و کمتر شود.



#وقتی\_که\_مرده\_بلند\_می\_شود\_و\_مرده\_شور\_را\_می\_شوید!!

🌸 اکبر از تو گرد و غبار انفجار خمپاره‌ها دوان دوان طرفم آمد. ترس برم داشت. فهمیدم که اتفاق ناگواری افتاده. اکبر رسیده و نرسیده، نفس نفس زنان گفت: مجتبیٰ مزدگانی بده! با تعجب نگاهش کردم. دو تا خمپاره کمی آن طرف تر منفجر شدند. داد و فریاد فرمانده از پشت بی سیم می آمد. گوشی را به گوش چسباندم و گفتم: حاجی امرتان انجام شد. از عقب گفتند که ماشین تو راهه. بعد از اکبر پرسیدم: مزدگانی چی؟ اکبر که نفسش چاق شده بود، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: بادمجان بم، چهار چرخش رفت هوا قلبم هری پایین ریخت.

🌸 پس رحیم مجروح شده؟! اکبر گفت: بچه ها دارند می آورندش. تو راه اند. دم دستت آمبولانس هست که ببریش عقب؟ - يك ماشین پر از مهمات دارد می آید. جان من راست راستی رحیم مجروح شده؟ - دروغم چیه؟ الآن می آورندش و می بینی. چه خونی هم ازش می رود! رحیم از نیروهای قدیمی گردان بود. در عملیات های زیادی شرکت کرده بود، اما تا آن لحظه حتی يك ترکش نخودی هم قسمتش نشده بود و این شده بود باعث کنجکاوای همه! در عملیات کربلای پنج که دشمن نیم متر به نیم متر منطقه را با توپ و خمپاره شخم می زد و حتی پرندگان بی گناه هم تو آن سوز و بریز مجروح و کشته می شدند، رحیم تا آخرین لحظه ساق و

سلامت تو منطقه چرخید و آخ هم نگفت. از آن به بعد پُز می داد که من نظر کرده هستم و چشم تان کور که چشم ندارید يك معجزه زنده را با آن چشم های باباقوري تان ببینید!

🌸... و ما چقدر حرص می خوردیم. همه لحظه شماری می کردیم بلایی سرش بیاید تا کمی دلمان بابت نیش و کنایه اش خنك بشود و حالا آن حادثه اتفاق افتاده بود. لحظه ای بعد چهار تا از بچه ها در حالی که يك برانکارد را حمل می کردند، از راه رسیدند. رحیم خونی و نیمه جان تو برانکارد دراز به دراز افتاده بود. همه می خندیدند! رحیم گفت: حیف از من که معجزه بودم و شماها قدرم را ندانستید. اکبر گفت: باید آن ترکش به زبانت می خورد معجزه! اکبر و بچه ها رحیم را کنار خاکریز گذاشتند و هروکرکنان رفتند طرف خط مقدم. من ماندم و رحیم. داشت ناله می کرد. با چفیه زخم هایش را پانسمان کردم تا خونریزی نکند. داشت زیرچشمی نگاهم می کرد. دلم گرفته بود. از شانس خوبش يك آمبولانس از راه رسید. پراز مهمات!!

🌸 راننده اش که يك جوان دیلاق و لاغر مردنی بود، پرید پایین و با هراس گفت: آقا تو را به خدا بیایید کمک. اگر يك تیر و ترکش به اینها بخورد واویلا می شود. تا چشمش به رحیم افتاد، ناله ای کرد و به آمبولانس تکیه داد. رحیم گفت: منو با این ابوطیاره می خواهید ببرید؟ رفتم طرف آمبولانس و گفتم: پس توقع داشتی بنز

سلطنتی برایت بفرستند؟ رو به راننده گفتم: بیا کمک تا زودتر مهمات‌ها را خالی کنیم. با حالی زار کمکم کرد و با مصیبت و بدبختی جعبه‌های مهمات را پای خاکریز بردیم. داشتیم آخرین جعبه را می‌بردیم که ناگافل يك خمپاره در نزدیکی مان منفجر شد.... ناگافل یک خمپاره در نزدیکی مان منفجر شد و چند تا ترکش به کمر و پاهایم خورد. راننده می‌خواست فرار کند که جیغ زدم: کجا؟ من خودم يك طوری سوار می‌شوم. به این بنده خدا کمک کن سوار شود. رفتم و جلو نشستم. با پایین پیراهنم زخم‌هایم را بستم. راننده سوار شد. گفتم: پس رحیم کو؟! با چشمان گرد شده از وحشت گفت: عقب گذاشتمش. برویم. و گاز داد. از ترس جانم چنان پدال گاز را فشار می‌داد که آمبولانس درب و داغان مثل ماشین مسابقه از روی چاله چوله‌ها پرواز می‌کرد. بس که سرم به سقف خورده بود، داشتم از حال می‌رفتم. فریاد زدم: بابا کمی آهسته‌تر. چه خیره؟ بنده خدا که گریه‌اش گرفته بود گفت: من اصلاً این کاره نیستم. راننده قبلی مجروح شد و مرا فرستادند. من بهیارم. و حسابی گاز داد.

🌸 خمپاره و توپ در دور و برجاده منفجر می‌شد و ترکش بود که به بدنه آمبولانس می‌خورد. گفتم: فکر رحیم بیچاره باش که عقب افتاده. سرعتش را کم کرد و از دریچه به عقب نگاه کرد و جیغ کشید: پس دوستت چی شد؟ و ترمز کرد. پریدم

پایین و رفتم عقب. دو تا در آمبولانس بازو بسته می شد و خبری از رحیم نبود! راننده ضعف کرد و نشست روی زمین. با ناراحتی گفتم: چنان با سرعت آمدی و از چاله چوله ها پریدی که حتماً پرت شده بیرون. باید برگردیم. تا آمد حرفی بزند بهش چشم غره رفتم. ترسید و پرید پشت فرمان. راه آمده را دوباره برگشتیم. دو سه کیلومتر جلوتر دیدم یکی وسط جاده افتاده. خودش بود. آقای معجزه!


🌸 از آمبولانس با زحمت پیاده شدم. راننده هم پشت سرم آمد. رحیم بی هوش وسط جاده دراز شده بود. هر چی صداش کردم و به صورتش سیلی زدم به هوش نیامد. رو به راننده گفتم. مگر بهیار نیستی؟ بیا ببین چه ش شده، همه اش تقصیر توئه! بهیار روی رحیم خم شد و رحیم ناگهان چنان نعره ای کشید که من یکی بند دلم پاره شد، چه برسد به آن بیچاره. بهیار مادر مرده هم جیغی کشید و غش کرد. رحیم نشست و شروع کرد به خندیدن. با ناراحتی گفتم: تو کی می خواهی آدم بشوی؟ این چه کاری بود؟ حالا چطوری به اورژانس صحرایی برویم؟

🌸 رحیم که هنوز می خندید گفت: خوب با آمبولانس! - من که رانندگی بلد نیستم. اینم که غش کرده. خودت باید زحمتش را بکشی! - اما من که پاهام ... چُج - به جهنم. تا تو باشی مردم را نترسانی. زیر بغل رحیم را گرفتم. درد خودم کم بود حالا باید او را هم تا پشت فرمان می رساندم. بعد از رحیم سراغ بهیار غش کرده رفتم. با مصیبت


انداختمش عقب آمبولانس و رو به رحیم گفتم: فقط تو را به جدت آهسته برو. من هم عقب می‌نشینم. پرتمان نکنی بیرون‌ها! رحیم خندید و گفت: يك مثل قدیمی می‌گوید: مرده بلند شده مرده شور را می‌شوید. این شده وضعیت حال ما سه نفر! و آمبولانس را گاز داد!

#تنها\_سوغاتی\_که\_شهید\_برونسی\_از\_حج\_آورد!

🌸 رفته بود مکه؛ وقتی برگشت با همسر رفتیم دیدنش؛ خانه‌شان آن موقع در کوی طلاب بود؛ قبل از اینکه وارد اتاق بشویم، چشمم در راهرو افتاد به یک تلویزیون رنگی با کارت و بند و بساط دیگرش. بعد از احوال‌پرسی و چاق سلامتی صحبت کشیدم به حج او و اینکه چه کارهایی کرده و چه آورده و نیاورده. می‌خواستم از تلویزیون رنگی بپرسم، خودش گفت: «از وسایلی که حق خریدنش را داشتم، فقط یک تلویزیون رنگی آوردم.» گفتم: «ان شاءالله که مبارک باشد و سال‌های سال برای شما عمر کند.» خنده معناداری کرد و گفت: «برای استفاده شخصی نیاوردم؛ آوردم که بفروشم و فکر می‌کنم شما مشتری خوبی باشی آقا صادق!» گفتم: چرا بفروشید، حاج آقا؟ گفت: «راستش من برای زیارت این حجی که رفتم، یک حساب دقیقی کردم و دیدم کل خرجی که سپاه برای من کرده، ۱۶ هزار تومان شده است؛ می‌خواهم این تلویزیون را هم به همان قیمت بفروشم تا مدیون بیت‌المال نباشم.»

گفتم: «من تلویزیون را می‌خواهم اما از بازار خبر ندارم، اگر بیشتر بود چی؟»  
گفت: «اگر بیشتر بود، نوش جان و اگر کمتر بود که دیگر از ما راضی باشید.»  
تلویزیون را به همان قیمت ۱۶ هزار تومان از حاج آقا خریدم و او هم پول را دو دستی  
تقدیم سپاه کرد.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید عبدالحسین برونسی

راوی: آقای صادق جلالی

گفتم: تو که شکر خدا وضع مالی ات خوب است. چرا چیزی که در شأن و موقعیت  
اجتماعی ات باشد، نمی‌پوشی؟» گفت: «کفش گران قیمت به چه کارم می‌آید؟  
می‌خواهم چه کار؟ که زرق و برق دنیا چشمم را کور کند؟! که آن‌ها که امکان داشتن  
چنان کفش‌هایی را ندارند، دلشان بسوزد؟! نه، می‌خواهم مثل مردم زندگی کنم  
 خاطره ای به یاد شهیده اعظم شفاهی





فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷